



معلق

نویسنده: عطیه خلیلی

انجمن رمان رمان بوک

رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!

Romanbook.ir



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلید کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

غرق در افکارم بودم، افکار گذشته، کارهای گذشته... زمان زود میگذره اما... میتونه مرحم زخمای گذشته هم باشه؛ می تونه مثل یک پاک کن تمامی کارهای خوب یا بد رو پاک کنه، میشه همه چیو از اول شروع کرد، از همون نقطه اول...

هر انسانی اشتباهاتی را مرتکب شده ولی چیزی که الان در افکار من جای گرفته، اشتباهات و تاوان گذشته ام منو فرا گرفته.

چند روز باید بگذره تا من از دردهایم دور شوم، چند هفته، چندماه، چندسال باید بگذره، چندتا تابستون و بهار چندتا پاییز و زمستون تاکی باید منتظر بود تا بخشیده بشی...

من متوجه اشنباهاتم شدم خواهش میکنم منو ببخش...

آه پر سوزی سر دادم، من پر درد و زخم این دنیای فانیم این دنیای قسی که منو به سلطه ی خودش درآورد منو بازی داد با آدمای شهرش، با آدمای اطرافم؛ اما دیگه بسه من خسته ی این راهم، می خوام که درکم کنی دستمو بگیری، خواهش میکنم بزار بشم همون رهای سابق منو باور کن، درکم کن، ولم نکن دنیا با من بد کرد با نامردی تمام هفت

سال زندگیمو، تورو ، خانوادموحتی خانواده ی آیندمو ازم گرفت اما تو درکم کن باورم کنو دستمو بگیر...

میون این همه حرف ؛صحنه های گذشته دست از سرم برنمیداره.
 منو خانوادم طرد کردن، بخاطر ترس از آبرو ترس از حرف مردم منو رها کردن دخترشونو میون گرگای درنده ی این جامعه رها کردن؛اونا رهاشونو رها کردن پشت زدن به خون خودشون به یک تیکه از وجود خودشون، من مقصر این راهم قبول ولی نه صد درصد من حمایت می خواستم یکی که دستمو بگیره یکی که بگه من هستم،یکی که بشه بهش تکیه کرد یکی که باورت کنه.

من زمانیکه خواستم با خودم کنار بیام دیدم که با اجبار سر سفره عقدم...

هفت سال قبل

عاقده - سرکار آقای علی سلیمانی آیا به بنده وکالت میدهید که دختر شما دوشیزه خانم رها سلیمانی را با آقای امیر حسین فرهاد جو را بخوانم؟

بابا - بله بفرمایید

عاقده - جناب آقای امیر حسین فرهاد جو آیا از طرف شما وکالت دارم، خانم رها سلیمانی را با مهریه ۶۰۰ تا سکه بهار آزادی و ۱۱۴ تا شاخه گل روز و شرایط ذکر شده و مورد توافق طرفین را اجرا و منعقد نمایم؟
امیر - بله بفرمایید

گیج اون مجلس من بودم باورم نمی شد خدایا من اینجا چیکار میکنم..

هفت سال قبل

یه هفته از اون دادگاه و اتفاقات گذشته بود ، اصلا پامو از خونه بیرون نذاشته بودم رو تخت نشسته بودم پاهامو تو خودم جمع کردم، می ترسیدم از آینده پیش روم خیلی می ترسیدم غرق افکار خودم بودم که با تقه در لرزه به تنم افتاد مامان بود امد تو اتاق بدون هیچ حرفی با

نگاهی کنارم نشست منم از خجالت نمی دونستم چطوری تو صورتشون نگاه کنم..

مامان بالاخره تو صورتم نگاه کرد برگشت سمتم نگاه عمیقشو از روم بر نمی داشت که گفت:

مامان - شاهد حال این روزامون هستی نه مامان ؟

سری به علامت مثبت تکون دادم مامان ادامه داد:

- میدونم برات داره سخت میگذره ولی باور کن مام دست کمی از تو نداریم ، هرچی با علی فکر می کنیم به نتیجه درستی نمی رسیم ولی من یک پیشنهادی بهت میدم، اجبارت نمی کنم چون راه درازی در پیش داری پس می تونی قبول نکنی..

رها ازدواج کن دخترم؛ بزار یک شریکی تو زندگی داشته باشی این خیلی بهتر از حال الانت ، اگه الان قبول نکنی وقتی که همه متوجه بشن اون موقع تمام روضنه های امیدت از بین میرن من یک مادرم با اینکه متوجه قضایا شدم بازم کاری نمی تونم برات بکنم دخترم تو

خودت باید فکری برای آیندت بکنی همه چی دیگه به خودت بستگی داره ،اینقدر خودتو عذاب نده به جاش یک تصمیم درست بگیر..

با نگاه بی جونم به مامان خیره شدم ، با هر یک کلمه از حرفاش غم دل من بیشتر می شد بیش تر از قبل می شکستم منو داشتن طرد میکردن ، طوری داشتن میگفتن که من ناراحت نشم ولی نمیدونستن با این کارشون انگار خنجری تو قلبم فرو می کردند، به چهره منتظر مامان نگاه کردم و گفتم:

- مامان اتفاقاتی برام پیش آمد، کاری که نیما با من کردو هنوز نتونستم فراموش کنم، درست قبول دارم مجازاتمو بابا خرید نداشت بیشتر از اون دردی بکشم میدونم که شمام میدونید من بی تقصیرم؛ فقط یه خواهشی دارم الان وقتش نیست اصلا..

مامان تو صورتم کنکاج میکرد همینطوری که بهم نگاه میکرد گفت:

- رها شرایطی که توش هستیمو خیلی خوب بسنج این بهترین راه برای تو

حس گنگی وجودمو گرفته بود حس پوچ بودن، حس تنها بودنم تو این لحظات بیشتر به رخ می کشید..

دیگه نمی دونستم کدوم کار درست کدوم غلط من باید یک کاری می کردم بابد یک انتخابی می کردم ولی کدوم راه درست بود تنهایی مطلقم یا شریک زندگی؟

من باید چیکار می کردم... نفس حبس شده ی سینم را با آه پر سوزی رها کردم از تخت بلند شدم شروع کردم تو اتاق قدم زدن و فکر کردن من باید یک کاری می کردم..

باورم نمی شد روزی تو این شرایط سخت قرار بگیرم در حدی که خانواده ام بگن از این خونه برو چرا چون پای آبروی چندین ساله در میون بود اگر همه متوجه حقایق می شدن آبروی خانوادم می رفت.. پدر و مادرمم بین دوراهی مونده بودن اونام بین بچه شون با آبروشون گیر کرده بودن دو عضو جدا نشدنی، چون اگه یک کدوم این دو نباشه زندگی برای انسان معنایی نداره..

تا شب با خودم کلنجر رفتم تا اینکه صدای بابا خبر از آمدنش میداد بعد گذشت نیم ساعت از اتاق خارج شدم سکوت خونه مون رو فراگرفته بود، مامان و بابا تو نشیمن نشسته بودن منم به سمتشون رفتم که دیدم بابا سرشو قاب دستاش کرده مامانم با سکوتش بابا رو همراهی می کرد که بالاخره دهن باز کردم و گفتم:

- میدونم دلیل این لحظه هاتون منم..اینم خیلی خوب میدونم شماها از هر لحظه زندگیتون بهره بردین به نوبه ای این اولین غم بزرگتون.. ولی این راهش نیست مامان، اینکه من برم دوباره علی و مهناز جای لیلی ومجنون و بگین، این راهش نیست چون من بی لیاقت تر از این حرفام که بخوام شریکیو کنارم قرار بدم..

بابا- اینکه لیاقت خودتو فهمیدی خیلی خوب، اما اینم بدون تو دختر علی سلیمانی این اجازم به کسی نمیدم درمورد یه رفتار بچه گانه اعتبار من بیره زیر سؤال

من- منم نمی خوام یه اشتباه رو دو بار تکرار کنم بابا نمیخوام باز سرافکندت کنم

مامان- آبی که ریخته شده رو همیشه جمعش کرد دخترم تنها راه
درست همین

من- راه درستی، ولی نه برای من

بابا- شاید الان نتونی بپذیری ولی به یه زمانی خودت قبول میکنی

اشک تو چشمام جمع شد، بغض گلوم مانع حرف زدنم شده بود که با
حرف مامان به سمت اون برگشتم

مامان- رها خودت دیدی چی شد، بنظرت دخترم با این شرایط دیگه
کی میاد تورو بگیره؟

بابا- حرفت پیچید دختر حالا تو هی بگو یه اشتباه بود

اولین اشکم فرو ریخت اما نمی تونستم فقط بشنوم و دم نزنم اجازه
دادم اشکام بریزن، بریزنو من حرفمو بزنم

من-اینکه همش یه نفرو مقصر بدونن کار سختی نیست، ولی میدونی
چی بیشتر سخت تر اینکه بفهمی مقصر واقعی خودتی ومن اینو قبول
کردم، سعی کنید حالامو بفهمید دلیلشم بفهمید، بابا من بخاطر
اطمینان تو به برادر زادت قبول کردم گفتم پدرمی البته که بیشتر از

من اطرافیان تو می شناسی ولی نشناختی بابا یا اگرم شناختیو اینکارو کردی من واقع..

بابا- ساکت شو تو فکر کردی من اینقدر بی غیرتم که ناموسمو حراج کنم

مامان- این چه حرفیه

من- نکردی بابا حراج نکردی، پس چرا نپرسیدی اون نیمایی که منو تو اون دادگاه تنها گذاشت کجاست؟

پرسیدی چرا؟

فقط گفتم من گناهکارم، بابا تو حتی حاضر نشدی نگام کنی

بابا- بخاطر همین که میخوام بری

گوشام سوت می کشید انگار یه وزنه سنگینیوبه سینم آویزون کرده بودن که نفس کشیدنو برام سخت میکرد

من- پس جاتو تنگ نمیکنم با آبرو و اعتباراتم بازی نمیکنم

بلند شدم رفتم سمت اتاقم درو آروم بستم و خودمم پشت در افتادم،
افتادم چون پاهام یاری نمیکردن، افتادم چون پدرم منو انداخت، افتادم
چون خانواده ام باعثش شدن...

با صدای عاقد به خودم امدم
عاقد-عروس خانم بنده وکیلیم؟

همه ی چشمها میخ من بود ، همه منتظر جواب من بودن ؛ سرمو به
سمت بابا کردم که لبخند ژکوندی رو لباش بود ،من باید یک جوابی
میدادم همه منتظر جواب من بودن ، به خودم دلداری میدادم ،آروم
باش رها ، محکم باش، نترس؛ جونی که تو تنم بود و صرف صدام کردم
تا همه متوجه شن..

- بله

بعد اون صداهای سوت و دست ، کل کشیدنا بود که سالن رو فراگرفته
بود؛همه چی برام مبهم شده بود هنوزم شوکه شده ی اون جمع من

بودم اینکه من اینجا چیکار میکنم، یعنی من الان تعهد به یکی دیگه دارم من الان دیگه متاهل شدم ،

باصدای امیرحسین بی اختیار به طرفش برگشتم:

امیر-رها خانم مبارکمون باشه..

با یک لبخند ملیح سعی کردم جوابشو بدم ،بعد اون هجوم مهمونا فرصتی برای افکار من نداشت ، بالااجبار ایستادم ،لبخند مصنوعی مهمون صورتم کردم ؛ که اولین اونها پدر و مادرم بودن که به سمتمون آمدن ،مامان با خوشحالی زیاد رو به امیر حسین و من گفت:

بچه ها این ازدواج فصل جدید زندگیتون، شروع دوباره تون،هرروزتونو با فکر امروزتون سپری کنید شمارو اول به خدا ،بعد به خودتون میسپارم ،آدمای زندگی رهگذرن در آخر این شمايید که همو کامل میکنید اینو همیشه یادتون باشه؛

مامان رو به من کردوگفت:

حضرت مولانا چی میگه؟

اندر دل من، درون و بیرون همه ی اوست؛ اندر تن من، جان و رگ و خون همه ی اوست؛ اینجا چگونه کفرو ایمان گنجد؟

بی چون باشد وجود من ، چون همه ی اوست...

رو به ما کردو دستمو گرفت گفت:

مواظب هم باشید

بابا رو به امیرحسین گفت:

-زندگی خیلی زود میگذره طوری زندگی کنید که هر لحظش خاطره باشه.

حس پوچ بودن اون لحظاتم و هنوز یادم، من عهدی با یک نفر بسته بودم که در دو صورت باطل می شد ، مرگ و جدایی ..

تقدیر ما کدوم بود ؟

تو ذهنم کلی سؤال بود اینکه چرا زندگی من به اینجا کشیده شده بود .

بعد خانواده ی من پدر و مادر امیر و برادرش بود که به سمت ما آمدن ..

امید - امیرداداش ایشالله خوشبخت باشید ، ما هم شاهد و شریک این خوشحالو حال خوبتون ، بلکه منم تحت تاثیر قرار بگیرم بزنه به سرم زن بگیرم..

با حرف آخر امید خندمون گرفت ولی من با ی لبخند ملیح بسنده کردم

بعد اون پدرش دست مارو گرفت وبا لبخند اطمینان بخشی ، مستفیم به چشممون نگاه کردو گفت:

ایشالله همیشه همینطور لبخند به لباتون باشه، قدر همو بدونین بچه ها خوشبخت بشین.

امیر- ممنون بابا

دولا شد دست باباشو ببوسه که باباش بهش اجازه نداد و پیشونی امیرو بوسید ..

با این صحنه سر چرخوندم دنبال بابام بودم، که دیدم بغل دست عمو رضا ایستاده مشغول حرف زدن..

سرمو پایین انداختم ..

شاید من توقع زیادی داشتم ، شاید حقم بود همه ی این بی توجهیا
 من با آبروی چندین ساله ی بابا بازی کردم...
 وسط افکارم یاد حرف بابا افتادم " حال مادرتو به این روز بندازی منو
 در این حد حقیر کنی "

حس پوچ بودن زندگی سراسر وجود منو فراگرفته بود ، من کمر بابا رو
 خم کردم با اشتباهاتم مامان و ناامید کردم، نمیدونم تو این راه چند
 درصد مقصر بودم یا اصلا مقصر تمام این اتفاقات من بودم..

گذشته

تو اتاقم تو، خلوت خودم غرق در افکارم بودم، به خودم به امیر به زندگی
 پیش روم فکر میکردم ، که با صدای در به خودم امدم بابا وارد شد، به
 سمت تخت که من نشسته بودم امد بعد از سکوت چند ثانیه ای رو به
 من گفت:

می خوام باهات حرف بزنم..

سری به علامت مثبت تکون دادم، نگاهم نکرد به رو به رو خیره شده بود، گفت:

فردا عروسیته ، دختر من ، رهای من، یکی یدونه ی من فردا از این خونه میره ، میره برای یه زندگی جدید..

آرزوی هر پدر و مادری تو این شرایط میدونی چیه رها ؟

سکوت کردم، کاری که چند ساله دارم انجام میدم، نگاهی به من کرد دنبال جوابش بود ، وقتی جوابی نشنید ادامه داد:

- بچشونو با لباس عروسیشون ببینند،

این آرزوی هر پدر و مادری تو هر کجای دنیا و تو هر شرایطی ، ولی من بعد این آرزو، برات یک آرزوی دیگه ایم دارم بابا شاید این حرف من ناراحت کنه ، دلتو بشکونه ولی من تجربه کردم و دیدم ، نمی خوام چیزایی که من حس کردم توام حس کنی ، چیزایی که حتی خیالش هم آزاردهندس با اینکه مردم، یک پدرم دیدن تو، تو این شرایط سخت تر از اونی بود که بخوای تصورش کنی، رها کاشکی روزگار طوری

بچرخه که این حال منو تو هیچ وقت حس نکنی حتی وقتی که مادر شدی، چون حال الان مادرت من دارم میبینم..

با تمام این حرفا در این خونه نه تنها الان تا روزی که نفسم بیاد به روت بازه دخترم، ولی نمیدونم با آبروی رفته چطوری میشه..

به چشمای بابا نگاه میکردم فقط دنبال یه چیز بودم ؛ اونم اینکه تو یکی از این جمله ها بگه همه این کارا بخاطر توئه ..

ولی بغضی که تو گلوم نشسته بود مانع همه ی حرفای دلم بود ، اگه یک کلمه میگفتم اشکام سرازیر می شد ؛ من نمی خواستم که کسی اشکامو ببینه بخاطر همین با سکوتم فقط بابا رو همراهی میکردم..

بابا پیشونیمو بوس کرد ؛ صورتمو با دستاش قاب کرد ..

بابا - دخترم با تمام این حرفا این خودتی که باید محکم باشی تا بتونی زندگیت رو عوض کنی ، در خونه من تا همیشه به روت بازه اما تو زندگی به این مسئله تکیه نکن.

مفهوم حرفای سربسته بابا رو به خوبی حس کردم، از چیزی که می ترسیدم و سال ها بخاطرش سکوت کرده بودم امروز حسش کردم.

تو این زندگی تنها یک چیز بود که نصیب من شد؛ اونم تنهایی خواهر
یا برادری نداشتم که کنارم باشن و مرحم زخمای دلم باشند، دوستانم
که از هر کدومشون به یک نهوی لطمه خورده بودم افتادم تو یک
میدان، تک نفری باید خودمو پیدا کنم خودم مرحم زخمای دلم باشم
شاید تقدیر این تنهایی منو رقم زده با سرنوشت، همیشه جنگید.

طی این چندماه آخر زندگی برام معنای تلخی پیدا کرده بود، شده
بودم یک آدمی که تا این ساعت پدرم بعد از شنیدن حقایق ماجرا برای
من تصمیم بگیره، ولی اگه اون حقایق هیچ وقت رو نمی شد چی در
انتظار من بود تقدیر برام چی رقم میزد بازم امیرو سر راهم قرار میداد،
عذاب وجدان سنگینی گریبان دلم شده همش با خودم تکرار میکنم
نکنه زندگی باهم بدتر تا کنه؛ نکنه امیر حقایق رو بفهمه ترکم کنه..
اگه امیرم ترکم کنه من واقعا نابود میشم، الان اگر روی پاهام ایستادم
به خاطر زندگی مشترکم ولی اگه اینم از دستم بره اونوقت چی؟

هر لحظه زندگی با اضطراب داره میگذره، با اضطراب اینکه نکنه امیر حقایق رو از کسی بفهمه شب هارو صبح میکنم، اصلا اگر هم خودم بگم امیر منو باور میکنه..

بالاخره ابر پشت ماه نیمونه یک روزی امیر متوجه حقایق میشه..

زمان حال

تو اون دقایق غبار سیاه زندگیرو میدیدم..

همه میگویند بالاتر از سیاهی رنگی نیست، چقدر این حرف می تونه درست باشه..

من الان دقیقا تو همون نقطه قرار دارم، دیگه خبری از اون غبار سیاه نیست چون سایه خودش افتاده تو زندگی من هیچ نوری امیدی نداره..

یک آدمی شدم با کلی ناامیدی ، با کلی زخم زندگی ..

تو اون لحظات منتظر دستی برای کمک می خواستم ، به دنبال اون دست خیلی گشتم ولی کسی جلو نیومد تو یک باتلاقی افتاده بودم که هرچی دست و پا میزدم بیش تر غرق می شدم..

لابد اینم تقدیر من بود...

گذشته

به تصویری که رو به روم بود خیره شدم، کسی که رو به روم ایستاده خودمم!

اما من با خودم چیکار کردم؟

واقعا من با خودم تو این زندگی چیکار کردم؟ من از این زندگی چی میخواستم؟؟؟

خواسته ی یه دختر از این زندگیو، جامعه کنونی ما واقعا چیه؟

البته که تمامی خواسته ها و اهداف دیگران با دیگری متفاوت اما... در نهایت به یه چیز ختم میشه؟

میدونی اون چیه؟

خوشبختی..

کلمه ای که من به دنبال معنا و مفهومش قدم برداشتم، اما موفق نشدم بلکه باختم به چی؟ به یه زندگی..

اولین چیزی رو که از دست دادم دقیقا مقابلم ایستاده.. بعد اون خانواده ام که ازم دست کشیدن..

بدتر از همه اینا جایی هست که الان درونش قرار گرفتم، وارد زندگی فردی شدم که اونم به دنبال همون کلمه ای که من شاید هیچ وقت دیگه هم معنا شو نفهمم؛ نمیدونم این ازدواج چه قدر میتونه درست باشه ولی همیشه انکار کرد که خانواده ام طردم کردن و من چاره ای جزء این نداشتم..

البته که برای هر مشکلی هزاران راه حل هست، اما اینکه مسیر درست تو با کدوم یک از اینا قلم میخوره و سرنوشت تورو میسازه..

همین افکاراتم استرس عجیبی و مهمون دلم کرده از اینکه زندگی من و امیربه کجا ختم میشه؟

البته که هیچ انسانی از آخر زندگی خودش خبر نداره، اما میدونی فرق من با اونا چیه؟ بعضیا با عشق ازدواج کردن، بعضیا بخاطر ثروت، بخاطر تشکیل خانواده، بالاجبار بودن و کسی هم مثل من طرد شدن..

ته زندگی همه این افراد متفاوته، چرا؟ چون شروع زندگی هر کس متفاوت بوده و با شروع آن زندگی و ادامه دادن اون مسیر به مرور زمان متوجه ی طعم اون زندگی میشی.. من متوجه این شدم که من لایق امیرحسین نیستم..

- خوشگلی خانومم

با صدای امیر به سمتش برگشتم، اصلا متوجه آمدنش نشده بودم..

من - متوجه آمدنت نشدم ببخشید

- بخاطر اینکه به خوشگلی خودت خیره بودی

لبخند ملیحی زدمو سرمو پایین انداختم، سمتم امدو یا دستش چونمو گرفتمو سرمو بالا گرفت با اون چشمای نافذش لحظه ای غرق چشماش شدم که گفت:

- البته سیرت آدما حتی چهرتو خوشگل تر از اونچه که هستی میکنه

من- پس تو سیرت قشنگی داری عزیزم

بابا- امیرجان کارا چه طور پیش میره؟

امیر- والا کاروکاسبی که خبری نیس، ولی خوب..

بابا و امیر مشغول حرف زدن بودن که مامان زد رو پای من و گفت:

مامان- بگو ببینم زندگی چطور میگذره؟

من- مثل همیشه که نیست یه تفاوتی داره، اونم اینکه بدون هیچ لذتی

از زندگی فقط داره زمان میگذره

مامان-دیگه هیشگی مثل سابق نیست رها اینو تا الان باید متوجه اش

می شدی؟

-میدونم مامان ولی فقط دونستن کافی نیست، همه ی این حرفای به

ظاهر تلخو من دارم حس میکنم این سختترین بخشش..

مامان دستامو گرفت با یه لبخند ملیحی گفت:

- دخترم زندگی هر چقدرم که سخت باشه، هر قدرم که باهات بد باشه اینو بدون که همیشه پدرومادرت کنارت هستن اینو هیچ وقت فراموش نکن رها

با حرفای مامان لبخند عمیقی تو صورتم جای گرفت می تونم بگم بد این همه دلخوریا، بهترین حرف امشبو از مامان شنیدم؛ آدم وقتی حس کنه پشتش خالی شده زمین میخوره، طوری که ایستادن براش سختتر از هر نفسی که میکشه..

با صدای بابا برگشتم سمتش و گفتم:

رها - بله

بابا - الان داشتم به آقا امیر میگفتم نیما داره زن میگیره!؟

با اسم نیما پشتم لرزید، هول شدم عرق سردی به تنم نشست ولی با این حال باید خودمو جمع می کردم تا امیرمتوجه حالاتم نشه گفتم:

من - کی اصلا چرا اینقدر یهویی؟

مامان - زن عموت پریروزی زنگ زد گفت مشتولوق بده گفتم خیره گفت آره نیمام داره زن میگیره؛ موندم اصلا منم حرف تورو زدم گفتم

چرا اینقدر یهویی گفت نیما خودش چندساله دختره رو می شناسه مام دیدیم وقت ازدواجش، خودشم که دوست داره مام آستین بالا زدیم دخترم قبول کرد آخر هفتم جشن نامزدیشون زنگ زد توام دعوت کرد گفت شماره رها رو نداشتم برای همین گفت که منم بهت بگم بابا- خب با توضیحات کامل مامانت دیگه جای حرفی برای من نداشت امیربا اسم نیما و گفتن این حرفا احساس میکردم چهرش رنگ نارحتی، یا عصبی بودن به خودش گرفت شایدم من زیادی به اسم نیما حساس شدمو اینطوری فکر میکنم؛ با این حال امیر گفت:

امیر- به سلامتی باشه

من- خیلی یهویی شد

بابا- خب از قبل نسبت به هم شناخت داشتن

من- عمو به تو چیزی نگفت بابا؟

بابا نفسی سردادو گفت:

بابا- واقعیت عموت گفت چند وقتیہ نیما خیلی دیگہ اذیتشون میکنہ
گفت دیگہ بہ صلاح کہ زنش بدن، بہتر برہ سر زندگیش باز زنش
بیشتر حواسش بہش ہست بلکہ یہ ذرہ آتیشش بخوابہ
مامان- نہ علی جان نیما کلا بچہ شیطونی با زن گرفتنش فکر نمیکنم
درست بشہ

امیر- ببخشید مامان جان وسط حرفتونم ولی من خاطرہ نبود الان
یہویی یادم آمد نیما ہمونی کہ تو عروسی ما نبود؟
مامان- آره

امیر- برای چی نیومدہ بود عروسی ما؟
نفسم تو سینم حبس شد، آروم باش دختر آروم باش..

بابا- می خواستہ بیاد کہ تصادف میکنہ

امیر- تصادف، مگہ مسافرت نبودہ!!؟

مامان- نہ پسرہ چہ مسافرتی!!!

بابا- کی بہ تو ہمچین حرفی زدہ؟

امیر- رها گفت

من- منم از زن عمو شنیده بودم

مامان- تو کی فریده رو دیدی؟

من- تو چیز دیگه تو عروسیم موقع تبریک امد جلو گفتم نیما کو گفت

رفته مسافرت عذرخواهیم کرده بابت اینکه نتونسته بیاد

بابا- ادامه ندین معلومه هرکدومشون یک حرفی زدن

من- نمیدونم

امیر- بابا ببخشید از من نیست این حرفا ولی حالا که نیما عروسی

دخترعموش نیومده منم لزومی نمیبینم هم خودم هم زنم تو این

مجلس باشیم

بابا- والا بابا جان رها دیگه زن تو و زندگیش از ما جدا شده تصمیم با

خودتونه

امیر- مبارکش باشه اما من لزومی نمیبینم برای امدنمون، نظر تو چیه

خانومم؟

من - هرچی تو بگی

امیر - پس ما نماییم به شمام ایشالله خوش بگذره

بابا - هر جور راحتین پسر م

بالاخره بعد ساعاتی شب نشینی امیر خان عزمشو جزم کرد که بریم

امیر - خوب دیگه امشبم شبی بود، مام دیگه بریم دیر وقته

بابا - حالا که دیر شده شب همینجا بخوابین دیگه

من - نه اخ..

مامان حرفو ناتموم گذاشت ادامه داد

مامان - راست میگه بابات ساعت یک کجا میخوایین برین؟

من - نه دیگه مامان بریم امیرم فردا میخواد بره سر کار امشبم پیش شما

بودیم فرداشب باز بریم خونه بابای امیر

بابا - خب دیگه بابا هر جور راحتین

امیر - ممنون بابا ما بریم

خدافظی کردیمو امیدم بیرون، امیر سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت
 نمیدونم چرا اما یه چند روزیه که سرسنگین برخورد میکنه هر دفعه با
 یه ترفندی مانع حرف زدنمون شده ولی بنظرم تو ماشین بهترین
 موقعس چون راهی برای تفرقه نداره

من- امیر جان

...-(سکوت)

من- با سکوتت من چیزی متوجه نمیشم اگه از دستم ناراحتی یا
 ناخواسته ناراحتت کردم بگو لطفا

- سکوتم معنیش این نیست که از دستت ناراحت باشم معنای دیگه ای
 داره

من- امیر هر مشکلیم که باشه با حرف زدن برطرفش میکنم
 کنار خیابون نگه داشت، کلافه شده بود به وضوح تو حرکاتش و چهرش
 معلوم بود؛ همچنان منتظر نگاهش میکردم تا دهن باز کنه و چیزی
 بگه، بدون اینکه تو چشمم نگاه کنه گفت:

- تو قبلا نامزد داشتی؟

جاخوردم پس دلیل این ناراحتیاش این بود، ولی چرا همون اول بهم
نگفته بود

من - نه، ولی چرا اینو الان داری می پرسی؟

نفس حبس شده ی سینشو آزاد کردو رو بهم کرد اینبار تو چشمام نگاه
کرد و گفت:

- چند روز پیش نیما امد پیشم حالتو پرسید بعد اون گفت خیلی تو
ازدواج با تو عجله کردم، میگفت هر کسی یه گذشته ای داره تو از
گذشته زنت بی خبری بعد اونم که گفت قبلا نامزد داشتی
قلبم تند تند میزد، دستام یخ کرده بود، چرا؟ نیما از من و از زندگی
من چی میخواست بعد این همه مدت چرا یهو پیداش شد..
من - باور کردی؟

- نه اما وقتی اون حرفارو زد تعجب کردم به اینکه چرا یهو باید بیادو
این حرفارو بزنه الانم اگر بهت گفتم چون بحثش تو خونتون بود، داره
زن میگیره شایدم خواسته یه شوخی بکنه نمیدونم ولی من نتونستم
حرفاشو باور کنم

من- از اینکه باورم داری ازت ممنونم، ولی کاش همون موقع بهم میگفتی

- اشکال نداره اتفاقا الان زمان بهتریم بود برای گفتنش..

به بیرون خیره شدم، اینکار نیما یعنی اینکه هنوزم میخواد با زندگیم بازی کنه، هنوزم دست از سرم برنداشته؛ نمی تونم منکر کنم ولی ترسو تو بند بند وجودم حس میکنم ترس از خراب شدن زندگی دوبارم، ترس از دست دادن امیر بیشتر از قبل می ترسیدم

چشمامو باز کردم، ولی بازم خوابم میومد دوست داشتم بازم بخوابم با فکر امیر چشمامو باز کردم به سمتش برگشتم اما با جای خالیش رو به رو شدم، پس هنوزم نتونسته حرف نیما رو تحلیل کنه که البته حقم داره منم اگه جای امیر بودم مسلما شک میکردم و بعد اون زمان راه درست همه مشکلات می شد.. باید یه فکری میکردم باید از دلش در میاوردم به هر حال این ناراحتی امیر بخاطر منه نه شخص دیگه ای اگه الان ناراحت، تا این حد که روز جمعه رفته بیرون پس یعنی هنوزم دلگیر..

شاید با حرفای دیشب آروم نشده، با این فکر از جام بلند شدم باید از دلش درمیاوردم؛ من یه زنم و باید برای به دست آوردن شوهرم زنانگی کنم؛ این حس واقعا قابل توصیف نیست چون بر این عقیدم که هیچ کس نمی تونه شرح کامل اون رو بیان کنه، میدونی چرا؟

چون خیلی پیچیده تر از این حرفاست حس زنانگی از یه جایی از یه حسی ریشه میگیره و هر بار تقویت میشه که انگیزه رو درونت ایجاد میکنه که دست به یه کارهایی یا از کلمات بخصوصی استفاده کنی که شاید قبل از متاهل بودن دور از انتظار باشه..

شروع کردم به کار کردن کاری که هر زنی در قدم اول هر کاری انجام میده خونه رو جمع جور کردن یک کیک خونگی درست کردن و در آخر کار، حمام کردنو به خودت رسیدن نهایت اوج محبت و ارزش دادن به شوهرت رسیدگی به خودتو زندگیت اینو از مادرم یاد گرفتم ؛ یادمه بابام به هر دلیلی با مامانم قهر میکردن مامانم به خودشو خونه خیلی میرسید در آخر بابارو برای شام میبردش بیرون تا کدورتا از بین بره و هم حالو هواشون عوض بشه ، ولی من فکر میکنم خیلی تجملاتی بودن

خوب نیست و همه چی میتونه در عین سادگی زیبایی بیشتری هم داشته باشه چون سطح توقع همسرت بالا میره درست مثل بابام!!!
برای همین دوست دارم با ساده ترین چیز با ساده ترین شکل همو خوشحال کنیم، با یه گلم میشه خوشحال بود..

میدونی از نظر من چه مهمتر از همه چی؟

اینکه بدونی اگر با طرف مقابلت قهری، ناراحتی، یا اصلا بر عکس مناسبت خاصی هم باشه مهم اینکه بدونی اون از حال درونت با خبر و میتونه در تمام اون حالات خوشحالت کنه با یه حرف قشنگ، با یه شاخه گل حتی!

تو همون هین گوشیمو برداشتم برای امیر پیام دادم:

- عزیزم ناهار منتظرتم

منتظر جوابی ازش نشدمو شروع کردم در کنار ناهارم کیک درست کردن، خیلی دلم میخواست براش گل بگیرم ولی آخه تو این ساعت اونم روز جمعه حتما باز نیست بهترین کار همین کیک؛ بعد اون مشغول چیدن میز شدم و حتی منتظر..!

رو کانایه نشستمو چشمامو بستم بلکه برای لحظه ای هم که شده آرامش بگیرم که با صدای پیامک گوشیم چشمامو باز کردم، بالاخره امیر جواب داد:

- چطوری دختر عمو زندگی به کام؟

با تعجب به پیامی که نیما فرستاده بود خیره شدم، چی از جونم میخواست یه آدم چقدر میتونه نامرد باشه، چقدر میتونه پست باشه هنوزم وقتی یادم میوفته که مسبب همه بلاهایی که سرم آمده باعثش نیما لرزه به تنم میوفته؛ نمی خواستم جوابشو بدم حتی نمی خواستم دیگه صداشو بشنوم بخاطر اینکه میترسم نیست نه.. فقط به خاطر یه چیز اونم اینکه فردی که نامرد در حدی که به هم خون خودش نارو بزنه چشماشو رو همه ی خوبیا ببنده و باز با پرویی تمام قامت کنه جای صحبتی نمیومونه و ادامه دادن اون مکالمه اشتباه دوباره ی تو محسوب میشه..

من نمی خواستم یه اشتباه رو دوبار تکرار کنم، من قول دادم، برای همین به بابام زنگ زدم:

من - الو

- الو سلام

من - سلام بابا خوبی؟

- شکر شما چطورین؟

من - مام خوبیم، مامان چطوره؟

- اونم خوبه

من - خوب خداروشکر، بابا می خواستم یه چیزی بگم اگه الان وقتشو

داری؟

- چیزی شده رها؟

من - از نیما خبری داری؟

- هی بگی نگی دیشب که حرف زدیم

من - راستش نیما چند روز پیش میره پیش امیر به دروغ میگه که من

قبلا نامزد داشتم، امیرم با این فکر بهم ریخته

- مطمئنی نیما گفته؟

من - آره بابا امیر به من گفت

- شاید امیر اشتباه متوجه شده!!

من - بابا امیر به من دروغ نمیگه چرا بخواد یه همچین کاریو بکنه کدوم

مردی زندگی خودشو تلخ میکنه

- چرا به امیر اینقدر اطمینان داری؟

من - بابا یادت نرفته که امیر شوهرم نیما پسر عموم

- رها بنظرم دوباره فکرت بهم ریخته بابا

من - هنوزم نمیخوای باور کنی بابا نه، یعنی اصلا برات مهم نیست من

دخترتم نیما راجب من حرف زده اصلا امیرم به کنار، برای تو مهم

نیست

- نیما یه همچین کاریو نمیکنه

من - نمیا بزرگترین نامردیو در حقم کرد ولی تو هنوزم منک..

- بس کن رها دخترم یاد بگیر اشتباهی که خودت کردیو گردن بگیری

من - من نکردم بابا من گردن نگرفتم من بی گناه مجازات نشدم

- مجازاتو صادر کردن ولی من نذاشتم عملی بشه

من - چون باورم نکردی مانع عملی کردنش شدی؟

- نذاشتم چون دختری

من - دقیقا چون دخترتم برای همین حرفامو باورمیکنی آره بابا

- رها دخترم عصبی نشو استرس برات خوب نیست

من - محض رضای خدا برای یه بارم که شده باورم کن

- رها باباجان تلفنی نمیشه من خودم شب میام پیشت تا اون موقعم

استرسم نداشته باش

من - باشه

- خدافظ

گر گرفته بودم، هنوزم باور نمی کرد بازم من مقصر می شدم بازم من

مقصر بودم؛ آره خوب چون این بهترین راه برای آروم کردن وجدان..

چند ساعتی با افکار بهم ریخته ام همون طوری نشسته بودم نه از امیر

خبری بود نه از بابا..

با صدای زنگ در به خودم امدم، به ساعت نگاهی کردم بعد اون درو باز کردم؛ امیر بود:

من - سلام

سری به علامت جواب تکون دادو داخل شد منم پشت سرش درو بستم رو بهش گفتم:

- جایی رفتی امروز؟

- خونه بابام اینا بودم

من - عه خب چرا نگفتی باهم بریم!!؟

- دیدم خوابیدی نخواستم اذیت بشی

من - جایی که تو باشی من اذیت نمی شم

نگاهی بهم کردو لبخندی رو صورتش نمایان شد، میدونستم با این حرفم خوشحال میشه، البته نه امیر بلکه همه ی مردا احترامی که به توجه خودشون ختم میشه رو دوست دارند، امیر رفت تو اتاق منم تو همین حین کیکی که درست کرده بودمو از یخچال درآوردم، بشقابامم

آماده کردم گذاشتمشون رو میز نگاه دوباره ای به ساعت کردم بابا تا الان باید میومد، نفس حبس شده ی سینمو رها کردم با خودم گفتم تو شرایط خیلی سخت تر از این حرفا بابا نیومد بعد فکر میکنی بخاطر یه مسئله ای که حتی باورش نکرد بیاد؛ از بس تو فکر رفته بودم یادم رفته بود چایی دم کنم اشکال نداره حالا چاییو بعدش میخوریم!

مشغول چایی دم کردن بودم که با صدای امیر به سمتش برگشتم

- رها کیک درست کردی؟

من - گفتم خوشحالت کنم

به سمتش رفتمو کنارش نشستم، نگاهی بهش کردم و گفتم:

- این اعصاب خوردیای چند روز اخیرت باعثش من بودم منم خواستم

یه جورایی از دلت در بیارم و این موضوع مسخره ام تموم بشه

- اینقدر سکوتت اذیت میکنه

من - اذیتم میکنه

-رها تو هنوز نمی تونی تصور کنی تو این دو روز چیا تو سر من گذشته، تو از سرد بودن من تو این دو روز گله میکنی، ولی من خیلی بیشتر از اینا عصبانیم اونم به چند دلیل؛ یکیش اینکه چرا تا نیما اون حرفارو زد من یه جورایی ته دلم خالی شد برای ثانیه ای باور کردم، اینکه چرا تورو نادیده گرفتم، حتی وقتی بهت گفتم با قاطعیت جواب منو دادی من بازم شک داشتم الانم از تو من کاملا مطمئنم، باورت دارم بهت اطمینان خاطر دارم ولی با همه اینا همش احساس دودل بودن دارم از همین کلافم وگرنه من نمی خوام باعث اوقات تلخی زندگی خودم باشم، دوستم ندارم یه قضیه دروغین رو ادامه بدم من- پس خواهش میکنم بیشتر از این ادامه نده، باعث ناراحتی هم نشیم امیر

- رها، تو اگه جای من بودی چیکار میکردی

من- اگه یه چیزو واقعا از ته قلبم باور داشتم، به قلبم اطمینان میکردم

- اگه یه حس گنگی همراه اون اطمینان خاطرت داشته باشی چی؟؟؟

من - دودل بودن، حس گنگ داشتن، حس پوچ بودن خیلی موقع ها سراغمون میاد ولی به این باورم که فقط این یه حس گذراست من با افکارم، عقاید، عقلم، قلبم من با اینا دارم زندگی میکنم نه با یه حس نا شناسی که میدونم گذراست؛ امیر تو مطمئنی منو باور داری؟؟؟

-باورت دارم رها مطمئن باش اگه باورت نداشتم الان اینجا نبودم
من - از اینکه اینجایی و اینقدر بی پروا و خیلی قشنگ همه ی حرفای دلتو بهم میگی، ممنونم حتی میدونی کار همون دلته که اینجایی
- پس عقلم کار نکرده که انجام!

من - البته در کنار من بودن سعادت بزرگی
خنده ای سر دادمو بغلش کردم، خدایا از اینکه هستش، از اینکه خوشبختیو در کنارش حس میکنم ممنونم ازت

امیر - بفرما خانم رسیدیم

- چه بارون خوبیم داره میاد

- دلم میخواد قشنگ خوش بگذرونی این دو روزو که اینجاییم

- فکر کن من جایی باشمو بهم خوش نگذره

- اونو که مطمئنم

از ماشین پیاده شدم، جلوی یه ویلا نگه داشته بود، ویلای لوکس قشنگی بود رو به امیر کردم تا امدم دهن باز کنم انگار سئوالمو از چشمام خوند:

امیر- اینطوری نگاه نکن، از قبل زنگ زده بودم

-خیلی جالبه در عرض بیست و چهارساعت تصمیم میگیری پیام شمال و حالا الانم میگی ویلام از قبل رزو کردی، نه خوشم امد کار بلدی

- ما اینیم رها خانم

دستشو گرفتمو باهم وارد ویلا شدیم اوایل مهر بود هوای تازه شمال سر حالت میکرد، دست امیرو رها کردم ازش فاصله گرفتم عین فیلما دستامو باز کردم چشمامو بستم سرمو رو به آسمون نفس عمیقی کشیدم تمام اون حس آرامش چند لحظه ای رو وارد بدنم کردم تو اون لحظه کوتاه احساس میکردم آرامش تو بند بند وجودم رخته کرده

آرامش چند لحظه ای بود چون تو اوج اون امیر یهو گفت:

- مثل اینکه زیادی فیلم دیدی رها، برو تو برو الان سرما میخوری یه خرجیم می تراشی!

-یه ذره از جنبه احساسی نگاه کن، یه ذره ام که شده با من احساسی رفتار کن

- از این به بعد خانومم صدات میزنم که اوج احساسمون باشه سرکش رامو کشیدمو رفتم سمت در ورودی که یادم امد من که کلید ندارم!

بارها و بارها گفتم باز هم میگم و حتی خواهم گفت؛ به جرات اون روزا یکی از بهترین روزای عمرم بود، درست شاید حرفامو قبول نکنی ولی من واقعا تو تک تک اون لحظه ها زندگی کردم با استرس بود با ترس بود ولی قشنگترین لحظهامونم همون موقع ها بود...

ترس تمام وجودمو گرفته بود من اینجا چیکار میکردم؛ خدایا من کجام!!!

از ترس قالب تهی کردم از جام بلند شدم شروع کردم به دوئیدن به جایی نامعلوم و هر چه جلو تر میرفتم انگار مسیرم تمومی نداشت حراسون در همون حال داد میزدم:
من - کمک... کمک..

جوابی نمیگرفتم بیشتر از قبل میترسیدم، بیشتر میدوئیدم تو یه مسیر تاریک ناموم فقط من بودم و ترسی که سراسر وجودمو پر کرده بود در اون حین تمامی حس هارو تو وجودم حس میکردم..

حس ترس، ناامیدی، مسیری نامعلوم، حس کردن اینکه دیگه تمومه دیگه کسی نیست که صداتو بشنوه، کسی نیست حتی نجات بده، کسی حتی برای تماشاچی هم نیست که بعدت شاهد لحظات باشه..

تمومه

تموم شد

زندگیت رها تموم شد

با داد گفتم:

- رها رها شدی..

زنجیر سرد دور گردنم مانع ادامه مسیر نامعلوم من شد؛ صدای نا
آشنایی بلند شد و گفت:

- فقط با مرگ رها میشی

فقط با مرگ

هر لحظه نفس کشیدن برام سخت تر میشد حس خفگی شدیدی
داشتم اما بازم دستو پا میزدم سعی داشتم خودمو نجات بدم که صدای
امیر و حس می کردم:

امیر- رها من اینجام آروم باش کنارتم

چشماتو وا کن

با حس خفگی چشمامو باز کردم، چشمای بیقرار امیرو دیدم خودم
پرت کردم بغلش اونم منو محکم بغلم کرد موهامو نوازش می کردم
میگفت:

- تموم شد بین من اینجام کنارتم، تموم شد

من - تموم نمیشه کابوسای شبانه من تمومی نداره

- من کنارتم خانومم آروم باش ببین فقط یه خواب بود

منو از خودش جدا کرد صورتمو با دستاش قاب کردو تو چشمای پر اشکم نگاه کردو گفت:

- خواب بود رها تموم شد ببین من اینجام توام اینجایی پیشمی از هیچی نترس

- داشتم خفه میشدم امیر، یکی منو داشت خفه میکرد من خیلی ت

بغض تو گلوم بالاخره سر باز کرد مانع حرفم شد

امیر دوباره منو بغل کردو نفس حبس شدشو رها کرد؛ یه چند دقیقه تو

همون حالت بودیم تا من یکم آروم بشم و موفقم شد از بغلش جدا

شدم امیر تو صورتم یه نگاهی انداخت صورتمو با دستاش قاب کردو

چشمامو بوسید و گفت:

- از این به بعد هر وقت خانمم کابوس دید ترسید ما این مراسمو داریم

با لحن شوخ طبعش گفت که بخندم و منم یه لبخندی به لبم امد که
از تخت بلند شد:

- من برم برات آب بیارم

خدایا این کابوسای من تمومی نداره، این زندگی هر لحظش با اضطراب
داره میگذره

امیر با لیوان تو دستش وارد اتاق شد لیوان آبو سمتم گرفت منم آبمو
خوردم گذاشتم رو عسلی بغل تختم امیر سرجاش تا دراز کشید منم
سرمو گذاشتم رو سینش که گفت:

- وقتی میترسی مهربون میشی، نقطه ضعف امد تو دستم خانومم

یه لبخندی زدمو گفتم:

- بغلم کن تا خوابم بگیره

- با کمال میل

امروز یه روز خیلی خاصی بود، سالگرد ازدواج من و امیر؛ یکسال شد یکسالی که من دیگه متهد بسته به یه فرد دیگه بودم، یکسالی که هر لحظش در کنار امیر لذت بخش بود من و امیر یکسال که پایبند همیم یکسالی که تو هر دقیقهش تونستیم بیشتر از قبل معشوق و عاشق هم باشیم؛ تو این زندگی معلق و سرگردون من بهترین اتفاق زندگیم همسرم بود.

با این افکار دلگرم کندم لبخندی مهمون صورتم شد ، با همون لبخند رو به آینه کردم رضایت کاملی از خودم داشتم

امیر- رها مهمونا کی میان؟

از اتاق ادم بیرون تا جوابشو بدم گفتم:

- همچین مهمونم نیستنا خانواده ی خودمونن دیگه

امیر با نگاه نافذش خیره بهم نگاه میکرد، فاصله بینمونو با قدمای مردونش پر کرد دستمو گرفت و گفت:

- خوشگل شدی

لبخندی رو صورتم نشوندم امیرم اون نگاه نافذش با شیطنت جاشو
عوض کردو با خنده ای گفت:

- البته الان خوشگل شدی

من- عشقم نیازی نیست از من تعریف کنی من با سکوتتم خوشحال

میشم

- میبینم که خوش سخن شدین بانو

من- والا من خوش صحبت بودم منتها چشم بصیرت نبود

- بله کاملا درست

من- توام خوشتیپ شدی

با تعجب به من نگاه میکرد خندم گرفته بود از این حالتش و گفتم:

- خیلی خوش تیپ شدی

- فکر کنم حالو هوای عروسی افتاده تو سرت اینقدر با من مهربون

شدی

من-توام شیطون نشو دیگه الان مهمونا میرسن

بعد حرفم صدای آیفون بلند شد امیر خندش گرفت بلند گفت:

- حلال زاده ها، بابام اینان

جلوی در بر حسب احترام برای استقبال ایستادم که با حضورشون

لبخندی زدمو بابا فرهاد اول وارد شد :

من - سلام بابا خوش آمدین

بابا فرهاد- سلام عروس خانم تبریک میگم

من - ممنونم، سلام مامان

مامان کتایون_ عروس خانم مبارک باشه

امیر- مبارک صاحبش باشه

امید - سلام به همگی

من - سلام خوش امیدی

امیر دستشو گذاشت رو شونه داداششو بابا و مامانم هدایت کرد سمت

نشیمن منم به تابع امیر گفتم:

- حالا چرا وایستادین بفرما بشینید

امید- منتظر تعارف شما بودیم

من- حکم و صادر کردم راحت باش

امید رو به امیر کردو با خنده گفت:

امید- خوب ببینم الان از کرده ی خودت راضی؟

امیر- هی دیگه کار از این حرفا گذشته

من- پشیمونی عزیزم؟!!

بابا فرهاد- شوخی میکنن عروس ناراحت نشو، آدم وقتی زن میگیره یا

دختری شوهر میکنه تازه به کامل بودن زندگی پی میبره..

مامان کتایون با نگاه نافذ آشنایی به بابا فرهاد نگاه میکرد، چقدر خوب

که اینقدر صمیمانه دوست داشتنو در کنار هم بودن میدونن، کاش مام

می تونستیم صمیمانه دوست داشتنو به هم یاد بدیم نه اینکه دوست

داشتنو از خودخواه بودنمون پیدا کنیم

شروع کردیم به حال و احوال کردنای همیشگی که تو همین حین

بابام اینام آمدن منو امیر بلند شدیم رفتیم استقبالشون، بابامو که دیدم

خیلی دلم میخواست بغلش کنم اما نمیدونم چرا ولی یه حسی ته دلم
مانع می شد، رو بهشون گفتم:

- خوش آمدین

بابا سری تکون داد و طرف امیر رفت، ولی مامان بی پروا خودشو تو
بغلم جای داد گفت:

- امروز خیلی دلم هواتو کرده بود

نمی تونستم مامان و مثل خودش دوست داشته باشم یا مثل حال
الانش باهانش رفتار کنم، همش یه چیزی اون ته دلم مانع بود چون دلم
چرکین بود، حال دلم این بود ولی زبونم چیز دیگه ای میگفت:

من - دل به دل راه داره

امیر رو به ما گفت:

- بفرمایید وقت برای حس مادرانه زیاد

بابام با بابا فرهاد اینا مشغول حرف زدن شدن منم بلند شدم شربت ریختم آوردم سینیو دادم به امیر خودمم نشستم بغل مامانم که بحث بالاخره کشیده شد سمت سالگرد ازدواج ما که بابام گفت:

- والا امیرجان جای پسر نداشته من محسوب میشه و تا الان خداروشکر کوتاهی ازش ندیدیم ولیکه آقا فرهاد با تمام این تعریف و تمجید های بنده از گل پسرت یا گل دختر ما اصل قضیه خودشونن به روابط موفق خودشون

بابا فرهاد - بسیار حرف متینی بود، حضرت مولانا میگه که:

با درد بساز، چون دوی تو منم

در کس منگر، که آشنای تو منم

گر کشته شوی، مگو که من کشته شدم

شکرانه بده، که خونبهای تو منم

با تموم شدن حرف بابا فرهاد برایش دست زدیم، امیر دستشو مردونه زد پشت باباش و گفت:

- ممنونم ازت

امید برای اینکه جو عاطفی ایجاد شده رو عوض کنه گفت:

- کاش منم زن بگیرم والا اطرافیان خیلی باهات مهربون میشن

مامان کتایون - توام به وقتش

مامان - عجله نداشته باش امید جان ما هستیم توام ایشالله تا سال دیگه

سر زندگی

امید - خدا از دهننتون یشنوه

همه در حال صحبت کردن بودن منم دیگه شروع کردم به پذیرایی کردن و صورتو سات آهنگو راه انداختن آهنگو پلی کردم دست امیرو گرفتم، انگار همه منتظر من بودن تا بلند بشن حسابی تخلیه انرژی کردن مام تابع جمع ؛ لبخند رضایت بخشی رو صورت همه بود، شاد بودنشون، نگاه های عاطفی خانواده هامون همه و همه خیلی لذت بخش بود لاقش من که راضی بودم، نگاهی به ساعت کردم دیر وقت بود دیگه حتی از وقت شام حتی گذشته بود ولی اینقدر ما سرگرم بودیم ساعت و زمانو فراموش کردیم رو به جمع کردم و گفتم:

- الان دیگه وقت شام بشینید ی ذره عرق تنتون خشک بشه منم میزو آماده کنم

امید- به به بحث شیرین غذا

منم به جواب لبخندی زدمو وارد آشپز خونه شدم، امیرم پشت سرم امد رو بهم گفت:

- خوب از کجا شروع کنیم!؟

من- میخوای کمکم کنی؟؟

- بهم نمیخوره

من- نه والا خوشحالم میشم

- پس امر کن بانو

من - امشب زیادی مهربونیا خبریه؟

- ای بابا؛ بده ظرفا رو ببینم

خنده ای سر دادمو کمکش کردم، البته که اون کمکم کرد باهام میز شامو چیدیم امیر رو به همه گفت:

- بفرمایید بیایید سر میز ببینید همسر گرام چه کرده
 بابا فرهاد با حرف امیر خنده ای کرد و سرشو تکون میداد بابامم در
 همین حین گفت:

- دخترم دستپختش شبیه مادرشه

مامان کتایون - این یعنی خلع صلاح

مامانم - حالا اینطورام نیست علی جان اقرار میکنه

بابام - اقرار نیست مهناز خانم تمجید

بابا فرهاد - حالا بفرمایید میل کنید بعدا دنبال نتیجه گیری باشید

من - بابا فرهاد درست میگه بفرمایید

امید نگاهی به میز انداخت و گفت:

- من میگم این برادر ما هی به من میگه زن بگیر پس الکیم نبوده

من - بفرمایید امید خان

یه شب بی نقص و البته شاد رو در کنار هم گذروندیم یه شب ساده ای

که آرزوی هر پدر و مادری که بچشو تیکه ای از وجود خودشو در کنار

کسی که عاشقانه دوستش داره ببینه چه بسا ساعاتیو در کنار هم گذرانده باشند.

زمان حال

من - اون شب و هیچ وقت یادم نمیره چون برای اولین بار معنی کلمه خانواده رو، دوست داشتنو تو اون لحظات کنار خانواده تو و خودت یاد گرفتم، من هیچ وقت معنی دوست داشتن واقعیو نفهمیدم شایدم باز من مقصر این موضوع بودم..

- چرا همش خودتو مقصر میدونی؟

من - تنها چیزی که خیلی خوب تو این زندگی یاد گرفتم اینکه مقصر همه چی من بودم..

پنج سال بعد

حاضرو آماده به خونه نگاهی میکردم همه چی مرتب بود، همونطور که
میخواستم ولی من از هیجان رو پاهام بند نبودم
ساعاتی قبل:

" خانم رها سلیمانی

اسم من بود که تو آزمایشگاه پلی می شد
به سمت فرد مشخص شده رفتم رو بهم کردو گفت:

- بفرماید جواب آزمایشتون

- شما میدونید جواب آزمایش چیه؟

- نه من نگاهی نکردم

- ممنونم عسرتون بخیر

پاکتو برداشتم از آزمایشگاه خارج شدم نمی خواستم تو اون شلوغی
خبرو بشنوم دوست داشتم تو خلوت جواب آزمایش به این مهمی رو
بینم، انگار زمان کندتر از هر موقع میگذشت قدم هامو تندتر بر

میداشتم تا به ماشین برسم ولی انگار مشیر هی طولانی تر می شد برام
سوار شدم یه نفس عمیقی کشیدم زیر لب گفتم:

- خدایا فقط خودت

پاکتو باز کردم شروع کردم به کنکاج کردن برگه تو دستم مثبت بود؛
جوابش مثبت بود نا خودآگاه لبخند عریضی نشست رو لبام

- خدایا شکرت، خدایا شکرت ممنونم ازت خدایا ممنونم که منو لایق
یه همچین نعمتی دونستی

از فرط خوشحالی کنترل نداشتم که بخوام رانندگی کنم من داشتم
مادر میشدم خدایا"

من رها با تمام اتفاقات زندگییم با تمام عذابایی که کشیدم یه همچین
روزیم چشیدم خدا به من جونی داد که این روز رو حس کنم با تمام
وجودم لذتشو ببرم من حالا دیگه یه مادر بودم یه فردی که تمام
جونشو برای یه تیکه از وجودش میزاره، ممنونم ازت ممنونم جون رفته
منو روح دوباره ای بهش دادی تا امروز و باشم.

من دیگه مادرم یه مادرو با تمام حس های مادریش اون دوران فانتزی دخترونه با هر قدر رشدو بزرگ شدن تو تموم میشه و با آغوش گرفتن تو یه انسان دیگه متولد میشه یه فردی که دیگه حق اشتباه کردن نداره فردی که تمام زندگیش میشه یه تیکه از وجود خودش؛ یه حس شیرینی خاصی تو تمام افکاراتم جای گرفته بود دلم می خواست امیر هرچه زودتر بیاد؛ تلفنو برداشتم بهش زنگ زدم تو راه داره میاد، فکرشو بکن بیادو بفهمه داره پدر میشه بفهمه زندگی دوباره جون گرفته بلند شدم رفتم جلو آیینه ایستادم با خودم تمرین میکردم این خبرو چجوری به امیر بدم که صدای زنگ در بلند شد، انگار با اون صدا دنیا رو به من دادن دوئیدم سمت درو باشتاب باز کردم

امیر با تعجب نگاهم میکرد رو بهم گفت:

- چه خبر شده رها هی زنگ زنگ، خبریه؟

من با ذوق فقط نگاهش میکردم با همون نگاه دستشو گرفتم کشوندمش سمت نشیمن رو بهم کردو دوباره شروع کرد به غر غر زدن -
بفرما من امدم هی میگفتی بیا بیا امدم

حالا میگی چخبره یا همینطوری با این نگاهت میخوای منو تماش..

من - یکی تو راه

- کی!!!؟؟؟

من - بچمون

- من فکر کردم کی تو راه بابا کسی نیست که ب.. وایسا یه دقیقه تو

چی گفتی الان!!!؟؟؟

من - گفتم بچمون

- بچمون یعنی ما..

لبخند عمیقی تو صورتش جا خوش کرده بود سرشو با دستاش گرفته

بود زیر لب گفت:

- باورم نمیشه خدایا

یهو برگشت سمت منو بغلم کرد منم سفت بغلش کردم در گوشم گفت:

- یعنی الان منو تو بابا و مامانیم

من - فکرشو بکن قراره یه بچه نازو بغلی به منو تو بگه مامان بابا

منو از خودش جدا کرد با ذوق تو چشمام نگاهی کردو گفت:

- ممنونم ازت رها ممنونم از وجودت

من - فقط وجود من کافی نیست ما با هم کامل شدیم

- ممنونم که هستی

چه دقایق لذت بخشو سپری کردیم، حتی حس اون لحظات رو کلمات

نمی تونن بیان گوی باشند، زندگی من با وجود یه انسان دیگه کامل

میشد زندگی من و امیر بالاخره رو به کامل شدن رو به پایدار بودن رو

به اهداف های بزرگتر گام برمی داشت، این لحظات لحظه ای نیست که

با چند سطر نوشتن جمع بستن چندتا کلمه تکمیل بشه این حس

حتی در بیانم زبان انسان کم میاره.

تو مطب دکتر نشسته بودیم تا نوبتمون بشه امروز وقت سونوگرافی

داشتم، حس گنگی بود، همسنتور که سرم رو شونه ی امیر بود درگیر

حسای درونم بودم که با صدای امیر نگاهش کردم و برگشتم:

- بنظرت بچه پسره یا دختر؟

من - دختره

- اگه پسر بود چی؟

من - اون موقع به تو میره

- پس فرد جذابی میشه

من - و البته خود شیفته

- می تونیم اعتماد به نفس خطابش کنیم

من - امیر یعنی الان واقعا جنسیتو بهمون میگن

- والا من تا حالا بچه ای نداشتم تجربه ایم به این نسبت ندارم نمی

تونم جواب قطعی بهت بدم

من - شوخیت گرفته

- شوخی قبل زایمان خوبه بچه حال و هواس عوض میشه

من - خداکنه به هر کی که میخواد بره فقط به تو نره

- عه بچه یا به باباش میره یا مامانش دیگه

با صدای آرومتری ادامه داد:

- فقط خداکنه خنگیش به تو نره

سرمو از روشونش برداشتم با تعجب بهش نگاه میکردم، تا امدم دهن باز کنم با صدای منشی بلند شدیم امیر زیر لب گفت:

- خداکنه پسر باشه

تقه ای به در زدم و وارد شدیم به احترام سلامی کردیمو نشستیم خانم دکتر رو بهمون گفت:

دکتر- خوب ببینم چند ماهت شده الان؟

من- وارد چهار ماه شدم

دکتر- برو آماده شو برای سونو

سری تکون دادم و بلند شدم همینطور که داشتم آماده میشدم امیررو به خانم دکتر گفت:

- الان ما می تونیم جنسیت بچمونو بدونیم

دکتر- مگه فرقیم میکنه

- نه همین که سالم و سلامت باشه برامون ارزش داره ولی خوب اینکه جنسیتو بدونی خیلی بهتره دیگه

من - خانم دکتر برای ذوقش میگه

دکتر- آماده شدی؟

من- بله

امیرو خانم دکتر آمدن سمتم، خانم دکتر نشست پشت مانیتورش امیرم بغلم ایستاده بود دستمو گرفت جفتمون فقط به مانیتور نگاه میکردیم تا بچمونو ببینیم که خانم دکتر نگاهی انداختو گفت:

- درست گفتی سه روزه وارد چهارماه شدی؟

من- بله

دکتر- اگه گفتین بچتون چیه؟

من- دختر

- پسر

دکتر- بچه.. دختره

با شنیدن این اسم بیشتر از قبل خوشحال شدم رو به امیر کردم و گفتم:

من - شنیدی امیر بچه دختره

- دختره

دکتر - اینم صدای قلبش

با شنیدن صدای قلبش یه حس شیرینی جاشو با اون هیجان عوض

کرد، واقعی ترین حس دنیا برام شکل گرفت، از اینکه تونستم اون

گذشته رو بگذروم و الان تو این لحظه باشم خیلی خوشحالم میکرد،

محکم تر از قبل دست امیرو گرفتم که حال اونم از ظاهرش مخصوصا

چشماش کاملا مشخص بود

دکتر همینطور به مانیتور نگاه میکرد که حس کردم چهره اش عوض

شد رو به من گفت:

- لباس تو بیوش

من - طوری شده خانم دکتر؟

دکتر - تو بیوش بیا بشین بهتون میگم

امیرم با این حرف دکتر نگران به من نگاه کرد، از جام بلند شدم نفهمیدم با اون وضعیتم چطوری لباسمو پوشیدم، نشستیم مقابل خانم دکتر که رو بهمون کردو گفت:

دکتر- راستش نمی خوام نگرانتون کنم ولی بهتره یه سونوگرافی رنگیم بگیریم

- چرا بچه مشکلی داره؟

دکتر- ببینید آقای فرهاد جو من یه گمان زنی کردم که انشالله اشتباه باشه ولی برای اطمینان خاطر خودمم که شده یه سونوگرافی رنگی بدین که یه جواب قطعیم بشنوید

انگار یه سطل آب سرد رو من خالی کردن همینطور هاج و واج نگاش میکردم که امیر زودتر از من دهن باز کردو گفت:

- کجا.. کجا این سونوگرافو بگیریم

دکتر- طبقه پایین دکتر معمارزاده هستن ایشون براتون میگیرن، جوابشو برای من بیارین
من- الان هستن دیگه

دکتر- بله

امیر سریع از جاش بلند شد و رو به من گفت :

- بجوم، بجوم بریم

دکتر- هول نشید آقای فرهاد جو استرس موقع سو نوگرافی می تونه حتی جوابو تغییر بده آروم باشید من فقط حدس زدم هنوز هیچی قطعی نیست

از جامون بلند شدیم از مطب امدیم بیرون پاهام توانی نداشت امیر دستمو محکم گرفته بود همینطوری که داشتیم میرفتیم گفت:

- استرس نداشته باش ایشالله هیچی نیست

زیر لب گفتم:

- خدایا خودت این نعمتو به من دادی از دیدنش دریغم نکن؛ برگه خانم دکترو نشون دادیم متوجه فوری بودن کارمون شد همه با اینکه نشسته بودن ما رفتیم داخل جواب سونوگرافيو باز با عجله بردیم دفتر خانم دکتر یکی داخل بود ما منتظر ایستاده بودیم تا بیان بیرون ما بریم، زمان خیلی سریع تر از اونچه که فکرشو بکنم میگذشت، اضطراب

و دلپرو تو اون دقایق معنای واقعیشو به رخ کشید سخت تر از این چی میتونه باشه، امیرم از فرط دلپره با پاهاش ضرب گرفته بود؛ با صدای منشی انگار یه شوک بهم وارد شد، امیر دستمو گرفت و گفت:

- آروم باش

بازم شنیدن این حرف تو اون موقعیت اونم از امیر دلگرم کننده بود، وارد اتاق دکتر شدیم

خانم دکتر- خب چی شد گرفتین؟

من که اصلا نمی تونستم دهن باز کنم امیر جای من جواب داد:

- بله

پاکتو گذاشت رو میز خانم دکترمام مقابلش نشستیم منتظر بهش نگاه میکردیم تمام حواسمون شده بود چشم، گوش بالاخره بعد دقایقی سکوت رو به جفتمون کردو گفت:

خانم دکتر- همین طور که حدس میزد، من برای اینکه جواب قطعی بهتون بدم این سونو رو ازتون خواستم؛ اینطور که معلومه متاسفانه بچه کم توانی ذهنی داره..

حرف دکترانگار اگو می شد تو ذهنم، انگار ذهنم پر از پوچی شد مغزم داشت سوت می کشید من داشتم چی می شنیدم، نگاهمو سمت امیر سوق دادم سرشو با دستاش گرفته بود اونم حالش بدتر از من بود رو به دکتر کردم سعی کردم دهن باز کنم و حرف بزنم:

- چ.. چرا؟؟؟!

دکتر- من بازم در این مورد حدسایی میزنم ولی بازم؛ خانم فرهاد جو شما یه همچین ژنی تو خانوادهتون دارید؟

من- نه

دکتر- شما چطور؟

- نه نداریم

دکتر نگاهشو سمت من سوق داد با کمی مکث گفت:

- شما قبلا داروی خاصی مصرف میکردین؟

خیره به دکتر فقط نگاهش میکردم ته دلم انگار یهو خالی شد، من مقصر بودم حتی مقصر یه بچه بیگناه من بودم، امیر از سکوت طولانی من

سرشو بالا آورد نگاهی به من که ماتم برده بود کرد یهو از کوره در رفت
با فریاد گفت:

- جواب بده؟؟

دکتر- آقا فرهاد جو خواهش میکنم آروم باشید خانومتون که هنوز
حرفی نزدن

من- من.. من فکر نمی کردم اینطوری بشه من.. من اون موقع سالم
خوب نبود مجبور بودم

امیر بهت زده میخ چشمام شده بود، نگاهش خیلی حرف داشت
برعکس قبل نایی برای فریاد زدن نداشت و گفت:

- حالت خوب نبوده باید دارو میخوردی، دارو خوردی حالا چرا بچه بی
گناه من باید پس بده؟ معلوم نیست چه گذشته ای داری که هر جا
میریم عین سایه تو زندگیمون حالام گریبون توام نگرفته گریبون بچه
نیومده مارو گرفته

همه لحظه های گذشتم عین یه فیلم جلو چشمام شکل گرفته بود اون
رهایی که تا امد حرف بزنه مشت مشت قرص دادن بحش تا بخوابه و به

یاد نیاره سرم داشت سوت می کشید صدای دکترو امیر گنگ بود؛
 نفسم به سختی بالا میومد انگار یه تن وزنم شده بود که مانع نفس
 کشیدنم بود رو به دکترو کردم:

- الان چی میشه؟

دکترو - چه دارویی استفاده میکرده؟

من - ضد افسردگی، آرامبخش

دکترو - چند وقت؟

من - شش ماه

دکترو - احتمالاً دوز بالا که تونسته تاثیر به این جدیت به بچه وارد کنه
 دکترو نگاهی به امیر کرد و گفت:

- بهتره آروم باشید آقای فرهاد جو باید در این مورد صحبت کنیم

امیر با کلافگی که به وضوح مشخص یود رو به دکترو کرد، دکترو نفسی
 سر داد و گفت:

- این حرفا حتی برای ما دکتر هاهم سخت، ولی باید بگم که تصمیم بگیرین که این بچه رو می خوایین یا نه چون حالا دیگه شرایط فرق کرده بچه کم توانی ذهنی داره و علاوه بر اینکه دارویی هایی که شما مصرف کردین فکر نمیکنم فقط به این موضوع بسنده کنه بعد زایمان تازه بیماری های دیگه ای شاید به وجود بیاره به هر حال تا هفته دیگه فکراتونو بکنید و غیر این صورت کاری از دست ما ساخته نیست

- شما مطمئنید که بچه مشکل داره

دکتر- بله اصلا بخاطر اطمینان خاطر شمارو فرستادم تا سونو رنگی بگیرن و گرنه چه نیازی بود

من- من بازم می تونم بچه دار بشم؟

دکتر- این جوابو دیگه احتمالات میدن

من- خواهش میکنم با من از احتمالات، شایدها صحبت نکنید امکانش هست یا نه؟؟؟

دکتر نفسی سر دادو گفت:

- الان احتمالات جواب میدن، ولی بعد زایمان یا کورتاج اون موقع
قطعی جواب میگیری

- یعنی رها دیگه نمی تونه بچه دار بشه

دکتر- ببینید قرصایی هستند که حال و روز اون لحظتتو خوب میکنه
ولی حتما عوارضایی به جا میزاره واین طبیعی؛ و اگر بخواییم رو راست
باشیم همسرتون قرص هاشونو مدت زمان به نسبت کوتاهی رو مصرف
کردن ولی دوز بالا و این یعنی دوبرار، راه درمان یک ساله رو در شش
ماه خاتمه کردن و قطعاً عوارض جانبی داره همسرتون تنها زایمان
نیست به مرور عوارضش به سراغشون میاد

- یعنی الان میگین بچه ناقصه، زنتم به مرور زمان به مشکل میخوره
امیر بعد حرفش به من نگاه کرد اما لحظه ای دوباره ادامه داد:

- الان باید چیکار کنیم؟؟

دکتر- الان وقت تصمیم گیری هر چند سخت ولی به هر حال این
بحرانم به امید خدا رد میکنید، هفته دیگه منتظرتون هستم، بنده در
خدمتتونم

زیرلب تشکری کردم توان صحبت کردن نداشتم از جام بلند شدم به سمت در میرفتم امیر تشکری کرد پشت سرم میومد، از خجالت بود، از کم رویی بود یا هرچیزی که بشه روش اسمی گذاشت هر چی که بود ولی من نمی تونستم تو روی امیر نگاه کنم، تو مسیر خونم هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد پر از حس تنفراز وجود خودم بودم، امیرو درک میکردم اون حق داشت کاملاً حق داشت از وقتی وارد زندگیش شدم همراه من اونم استرس کشید در حالی که مقصر من بودم..

خونه ام که رسیدیم امیر حتی نیم نگاهی به من نمیکرد که البته حقم داشت از کنارم رد شد که بره تو اتاق که گفتم:

- باید حرف بزنیم

- حرف بزنیم، مگه جای حرفیم گذاشتی؟

من - میدونم امیر همه اینا تقصیر من حتی حال الانمون ولی خوا..

پرید تو حرفم با لحن کلام خیلی بدی گفت:

- حتی! تو به کارایی که کردی شک داری ولی شک نکن چون مقصر

همه ی اینا فقط تویی، از وقتی تو وارد زندگیم شدی بجای اینکه با زخم

یه فرد کامل بشم شدم یه تسکین دهنده ی دردات جا قرصات از من استفاده میکنی همش مدائم تنش و اضطراب وقتیم که می پرسم سیستم بدنیت میریزه بهم تا یه هفته افتادی گوشه خونه اینم وضع زندگی من، ولی من بازم راضی بودم با همه اینا گفتم شاید با وجود بچه زندگیمون کامل بشه هر چیم قبل زندگی مشترکمون حس کردی از بین بره حالا بین حال و روزمونو دست گل تو..

من - بچه رو بندازیم؟!!!

- الانم جای من تصمیم میگیری؟

من - نه ، معلومه که نه ولی مگه یه انسان چقدر طول عمر میخواد از این زندگی بگیره، چند درصد احتمال داره خوشبخت بشه اونم تو این دنیا، دنیایی که به منی که مادرشم رحم نکرده به بچه ی من روی خوشو نشون میده میشه یه آشپونه براش، امیر ما الان یه فرشته پاک و معصوم داریم منم خیلی میخوام ببینمش، حتی بیشتر از تو میخوام بغلش کنم ولی این خودخواهی منو توعه که بعدها باید پاسخ گو باشیم - بنظرم تو حتی نمیفهمی چی میگی

از کنارم رد شدو از خونه رفت بیرون درم کوبید بهم، همونجا زانو زدمو نشستم با صدای بلند شروع به گریه کردن کردم از خدا شکایت کردم؛ از زندگی شکایت کردم من لایق این زندگی نبودم من نباید از همون اول این زندگی تشکیل میدادم نباید قبول میکردم حالا چی میشه با این اوصاف چی در انتظار من؛ تو اون حاله یاد حرف مامان افتادم که تو سرم اگو میشد "رها ازدواج کن دخترم، بزار یه شریکی تو زندگیت داشته باشی"

با یادآوری حرفای مامان مثل مرغ سر کنده داشتم پرپر میشدم؛ الان کجایین بیاین جواب منو زندگی منو جواب شوهر منو بدین گوشیمو از کیفم درآوردم به مامانم زنگ زدم
 بوق اول.. دوم... سوم.. چهارم.. پنجم..

مامان - الو

من - مامان

مامان - جانم رها خوبی مادر؟

من - مامان کجایی؟

مامان - خونم طوری شده؟

من - بیا اینجا حالم خوب نیست

مامان - چی شده رها، امیر کجاست به اون زنگ زدی؟

من - مامان امدی حرف میزنیم خداافظ

منتظر جوابی نشدمو قطع کردم حالا من باید محاکمه کنم باید باز
خواست کنم حالا دیگه نوبت منه..

رو کاناپه منتظر مامان نشسته بودم از شدت ناراحتی و اعصاب خوردی
بدنم سست شده بود که حتی لباسای بیرونیمو عوض نکرده بودم همین
طور تو سکوت خونه پر از پوچی غرق شده بودم که زنگ خونه به صدا
درومد بالاجبار از جام بلند شدم درو باز کردم دوباره برگشتم سر جام
مامان با تنش وارد خونه شد تا درو بست بلند گفت:

- رها چی شده؟

امد رو به روم نفس نفس میزد نگرانی تو چشماش موج میزد یه لحظه
دلیم نیومد حرفی بزنم که ناراحت بشه اونم مثل من کمرش خم بشه

ولی یاد خودم افتادم بغض به گلوم هجوم آورد زبون باز کردم با صدای لرزونم گفتم:

- منم همینطوری بودم مامان!

همینطوری از ترس و نگرانی نفس نفس میزدم پشتیبانی برای حمایت میخواستم، شونه های بابا رو میخواستم که سرمو بهش تکیه بدم با حرفاش آروم بشم، زانوهای تورو برای اشکام میخواستم که با اون دستات پاک کنی و بگی ما هستیم ، البته شمام اینکارارو کردین منتها تا من حالم مثل الان تو می شد قرص میدادین بهم میگفتین بخور آروم میشی؛ اعصابتو خورد نکن به هر حال میگذره؛ مامان اونا همه گذشت؟؟؟

مامان- رها داری نگرانم میکنی چی شده شوهرت کجاست؟؟؟

من- خیلی دوست داری الان امیر خونه باشه منو به اون بسپاری توام باز بری پی زندگیت که شب شوهرت میاد با هم گپ بزنی خیلی دوست داری نه؟

مامان چندبار درمورد من باهم حرف زدین؟

اصلا شما که اینقدر سرتون شلوغ بود برای چی منو به دنیا آوردین؟

مامان - رها چی داری میگی حواست هست امیر کجاست؟

من - امیر نیست مامان فقط منو توویم من جلو امیر تا به امروز سکوت

کردم کاریو که شما از من خواستینو انجام دادم الانم همینو میخوای؟!

زمان داره میگذره مامان پنج سال گذشت بازم میگی سکوت کن..

مامان - رها مامان جان جایی بودی برات اتفاقی افتاده چی شده؟

من - درد من گفتنی مامان؟

مامان - هر دردی یه درمونی داره تو بگو ما درمونش میکنیم؟

من - درمون من ازدواج بود؟؟؟

اینبارم صدای در بلند شد شوکه شدم فکر کردم امیر که مامان نداشت

من بلند یشم خودش بلند شدو گفت:

- باباته، من بهش گفتم بیاد دیدم حالت خیلی بد نگران شدم گفتم بزار

باباتم باشه

چیزی نگفتم سکوت اختیار کردم تا بابا بیاد بالا، مامان کار خوبی کرد
اینطوری حرفای منو جفتشون می شنون جفتشون قضاوت میکنن نه
یک نفر..

بابا امد داخل مامان رفت سمتش آروم بهش گفت: حالش خوب نیست
علی از حرفاش ناراحت نشیا
بابا امد سمتم رو به من گفت:

- رها بابا خوبی؟

من- بنظرت با این اوصاف چقدر می تونم خوب باشم
بابا- چه وضعیتی؟؟؟

با نگاهم همراهیشون می کردم، نمیدونم چرا ولی انگار دهنمو قفل زده
بودن

مامان- رها حرف بزن بگوچی شده؟

من- طاغتشو دارید؟!!!

با این حرفم تو صورتم کنکاج میکردن که مامان گفت:

- آره تو فقط بگو

من - بچم ناقصه

مامان هین بلندی کشید، بابا پاهاش توان حرفمو نداشت جلوی پای من افتاد بهت زده فقط نگام میکردن حالا این من بودم که تو چشماشون کنکاج میکردم؛ تو اون عمق چشما یه چیز به خوبی نمایان بود ترحم، اعماق چشماشون ترحم و دلسوزی موج میزد، با این تصویر زهر خندی رو لبام نشوندم لبخندی که از اوج عصبی بودنم بود نمی تونستم، دیگه نمی تونم تحمل کنم سرمو خم کردم تا این تصویرو نبینم اما دلم و قلبم مانع بود تو درونم صدای فریاد بلندیو حس میکردم من نابود شدم بالاخره کی باید حرف میزدم الان وقتش بود..

بابا- کدوم دکتر اینو گفت؟

من - اینبار من دیگه گوش نمیدم، یه بارم شما شنوده من باشید امروز بدترین روز زندگیه من بود بدترین روزی که بفهمی تیکه ای از وجودت ناقصه سر دوراهی بدجور گیر افتادم؛ طوری که هر نفسی که میکشم حس میکنم حق من نیست، حتی این زندگی، امیر، بچم هیچ کدوم

حق من نیستن و نخواهد هم شد من با یه غفلتم کل زندگیم به باد رفت طوری که یه دکتر جلوی روت بشینه بگه یه هفته وقت فکر کردن داری، یه هفته برای اینکه سرنوشتو خودت بنویسی بچتو قبول میکنی یا نه؟

بابا دنیا چرخ و فلک خوبی، خدام عدالت کننده خوبی، زمین جوابگوی کارمای ما یادته بهم گفتی "رها کاشکی روزگار طوری بچرخه که این حال منو تو هیچ وقت حس نکنی حتی وقتی مادر شدی"

حس کردم بابا حتی تجربه ی لحظه به لحظشو دارم درد بیشتریو از درد قلب تو حس کردم، از حرف تو تا حال الان من پنج سال طول کشید من باختتم نتونستم یه زندگی خوبو برای خودم بسازم من لایق هیچ چیزی نیستم..

بابا- منظور من این نبود، فکر نمی کردم اینطو.. ببخش بابا

من- تو بخاطر ترس از آبرو ترس از ناراحت شدن زندگیت منو فدا کردی ولی از این مطمئن بودین که من زنده و زنده میمونم ولی حال امروز من چی؟

من تو چه شرایطیم توی یه خلع بزرگی افتادم، از یه طرف امیر یه طرف بچمون یه طرفم زندگی گذشتم که عین یه سایه تو زندگی من و دست از سر من بر نمیداره حال الان من فقط مال امروز من نیست حال الان منو شماها می تونستین تو گذشته خوب کنید ولی با کاراتون، با حرفاتون فقط گفتین سکوت کن..

مامان- حال الانت چه ربطی به گذشته داره؟

من- ربطش به اون قرصای دوز بالای ضد افسردگیو آرامبخشایی که بهم میدادین، حالا فهمیدین چرا؟

مامان- امیر فهمید

بابا- الان دیگه چه فرقی میکنه خودمونم میدونستیم که بالاخره یه روز میفهمه

من- با دونسته هاتون این بلارو سر من آوردین آره؟ چطور از دلتون امد من میگم بچم ناقصه ناتوانی مغزی داره شایدم بعد زایمان بلاهای دیگه سرش بیاد ولی با همه اینا غریزه مادریم و وجدانم مانع این میشه که بچمو بندازم زبونم اینو میگه عقلمم همینو میگه ولی قلبم چی؟

وجدان و حس مادری کجاست! با عقلت کار میکنه یا قلبت؟
 من این بدیتونو هیچ وقت، هیچ وقت تا لحظه مرگم فراموش نمیکنم؛
 شما ها که اینقدر ترس از آبروتون داشتین شما که اینقدر همو دوست
 دارید خودتون، برای هم کافید اسم منو از شناسنامتون خط میزدین
 میگفتین مرده.. میگفتین رها نیست شده نیست، نیستم دیگه نیستم
 بابا بسمه هرچی دردو عذاب کشیدم؛ دیگه توان ندارم هرچی که
 میخواد بشه به جون میخرمو همه چیو برای امیر تعریف میکنم، امیر
 الان فرصت داره برای شروع دوباره، قدرتی داره که شاید چندساله
 آینده نداشته باشه قدرت فراموش کردن منو فراموش کردن زندگی
 گذشتشو و شروع و ساختن دوبارش این دفعه نمیزارم مانعم بشید
 ساکت نمیشینم حق خودم پایمال شد حق امیرو پایمال نمی کنم تا
 تهش میرم چون باید تاوان دهنده این زندگی من باشم نه کس دیگه..
 بابا- رها اصلا فکرشم نکن

مامان- تو الان حالت خوب نیست به عنوان خانوادت نمی تونیم این
 اجازه رو بدیم

من- خانواده! خانواده ای که هستن وجود دارن ولی همیشه طوری رفتار کردن که انگار نیستند میشه اسمشو گذاشت خانواده؟

بابا- با دهن باز کردن تو، همه باید تو روی هم بایستن، اون موقع آبروی یه خانواده نیست اون موقع میشه اعتبارو آبروی دو خانواده که از بین میره بخاطر ما باید سکوت کنی دخترم چاره ای نیست؛ بود چاره بود شاید خیلی راه حلها بود ولی من با یه غفلت با یه کوتاهی زندگی همتونو ریختم بهم الانم دواش فقط سکوت..، ازت خواهش میکنم رها نزار همه در مقابل هم بایستن..

تو چشمای بابام دنبال یه چیز میگشتم اونم اینکه تمام این حرفا واقعا برای من و زندگی من باشه؟

من- همیشه تو چشمتون کنکاج میکردم، کاری که الانم انجام میدم اینکه ببینم چقدر از حرفاتون بخاطر خود من بخاطر زندگی من؛ ولی الان دیگه حتی قدرت فکر کردنم ندارم اینبار خودتون به زبون بیارید اما حقایق رو..

مامان - دخترم یه دونه ی من تا حالا هیچ وقت از دیدگاه تو به مسائل نگاه نکردیم همیشه الویت آبرو اعتبار فامیلیمون بود بعدش زندگیمون؛ نفهمیدیم رها نفهمیدم کی تو از دست ما رفتی ما کی تورو از دست دادیم؟

با تصمیمای نابجامون، با بی توجه ای هامون، با رها کردن بین یه مشت آدم درنده اشتباه کردیم قرار نیست همیشه بچه ها اشتباه کنن ما پدر و مادرهاهم یه جاهایی از زندگی بزرگترین لطمرو به عزیز خودمون میزنیم

بابا- شنیدی میگن وقتی یه اتفاقی میافتاده دنبال دور دستا نگرد، بلکه اطرافتو با چشمای باز ببین ما ندیدیم تو گفتی باور نکردیم، زمانیم که باور کردیم تو، تو این حالی در حقت بی انصافی کردیم، کوتاهی کردیم، جای اینکه بزاریم حقتو بگیری با بی رحمی خطاب بر اشتباه بر علیهت استفاده کردیم

من - من زندهم! با وجود این همه درد و غم با وجود سن کمم بازم دارم نفس میکشم، قبول کردن الانتون زندگی منو عوض نمیکنه زمانم

همینطور، شما می تونید زمانو برگردونید به شش سال پیش قدرتشو دارید؟

اینبار اونا سرخم کردن ولی من ادامه دادم:

- سرتون خم شد نه، نتونستین حرفامو هضم کنید ولی من کمرم خم شد بابا...

مامان- توروخدا بیشتر از این شرمندمون نکن، ما که خودمون داریم بهت میگیم اشتباه کردیم ببخش دخترم

بابا- زمانو نمی تونیم به عقب برگردونیم اما می تونیم آیندتو برات بسازیم، راه حل و نشونت بدیم

من- تنها محبتی که تواین شرایط می تونید درحقم کنید اینکه هیچ کاری برای من انجام ندین هیچ کاری..

سکوتی همراه با خلع بینمون فراخوان بود، زبونم حرف میزد اما تو دلم غوغا بود بازم با تمام این حرفا همینکه از کرده ی خودشون پشیمون بودن وحتى این رو به زبون میارن برام یه ارزش دیگه ای داشت رو بهشون ادامه دادم:

- بچه‌ها نمی‌تونن پدر و مادرشونو انتخاب کنن، همینور پدر و مادرام نمی‌تونن بچه‌اشونو انتخاب کنن، نمیدونم انتخاب شما هستم یا نه؟
نمیدونم اگه خودم حتی فرصتی برای مادری کردن داشتم فرصتی که دقیقاً مثل الان بتونم از بچه‌ی خودم بپرسم؛ منم می‌تونستم مادر خوبی باشم؟

نمیدونم! واقعا این سؤالو نمیدونم ولی شماها چی؟ تا حالا چندبار از خودتون این سؤالو پرسیدین؟ از اینی که هستین راضین؟ از شرایطی که برام رقم خورده راضین؟

میدونید شرایط الانم تنها مقصر شما نیستید؛ منم شریک شمام هر چقدر که شما مقصرید منم به همون اندازه مقصم..
بابا حرفو نیمه گذاشت و گفت:

- نه تو مقصر نیستی ما نفهمیدیم با تو داریم چیکار میکنیم؟
مقصر ماییم دخترم..

من - نه.. نه بابا منم مقصر منم چون این وسط زندگی من بود، این وسط زندگی بچه‌ی من بود، آینده‌ی من بود.. ولی من چیکار کردم، برای

زندگیم چیکار کردم هر بلایی که سرم آمد سر خم کردم با هر درد و عذاب کوله بار من سنگین تر می شد و کمرم خم تر تو اینو دیدی، برای همین خواستی باری از کمر خم شده ی من برداری ولی متوجه نشدی به چه شکل..

به هر شکلیم که بود من اون موانعو رد کردم بابا، رد کردم اما موفق نشدم از چاله دروادم افتادم تو چاه تو شرایط خیلی سختیم بابا؛ منو درک کنید ازتون خواهش میکنم نمیدونید چقدر برام همه چی داره سخت میگذره، زندگی تمام بی رحم بودنشو داره به من نشون میده هر بار که به امیر نگاه میکنم بیشتر از قبل از خودم متنفر میشم، با هر بار دیدنش عذاب وجدان میگرم من مقصرم؛ زندگی اگه داره ناحقی میکنه، چون منم ناحقی کردم امروز باید پاسخگو باشم ولی کاش به این شکل نبود، کاش با بچم امتحان نمی شدم با امیر امتحان نمی شدم با زندگیم امتحان نمی شدم با شما امتحان نمی شدم من .. من حتی از خودم متنفرم بابا.. اینو شاید حتی توام متوجه نشی ولی مامان تو میفهمی تو میدونی وقتی یه زن جرات اینکه تو چشمای شوهرش نگاه کنه رو نداشته باشه یعنی چی، میدونی وقتی همش بین عقلتو قلبت جنگ

داشته باشی یعنی چی، تو میدونی زندگی یه زن به زنی بودنش به مادر بودنش قبل همه اینا به دختر بودنش به انسان بودنش و هر بار من تو همه ی اینا باختم.. من باختم

مامان - رها دخترم من درکت میکنم الان درکت میکنم
مامان نتونست خودشو کنترل کنه خودشو پرت کرد بغلم، هق هق گریه
هاشو رو شونه من خالی میکرد منم رو شونه مامان نم نم اشکامو رها
میکردم، یه دختر خنده کنترل نشده مامانشو میخواد که خودشو پرت
کنه بغلشو همو بخندونن ولی ما..

بابا تو خلسه ی خودش فرو رفته بود، از زور فشار چشمش قرمز بود،
منم تو خلع نا امیدی خودم با چهره زارم تماشاچی بابا و مامان شده
بودم..

مامان یه لیوان آب برام آورد خودشم بغلم نشست با کمترین صدایی که
از اعماق وجودش میومد گفت:

- ما اشتباه کردیم و قبول داریم، از ما دلگیری، اشکالی نداره به جون
میخریم اینبار پشتیم اینبار با قدمای محکمتری پا جلو بزار دخترم و

اینو بدون تو هر قدمت مادرت کنارت اینبار اجازه نمیدم زمین بخوری؛
تماما اختیارت زندگیت بر عهده ی خودت..

بابا- مادرت درست میگه پشتیم اینبار پشت و پا نمیزنیم برعکس مقابل
همه بخاطرت سینه سپر میکنم

ته دلم، تو اعماق وجودم از حرفشون حس امنیت خاطری بهم دست
داد، برای ثانیه ای از این لحظات چشمامو بستم، حس خوبی بهم دست
میداد اونقدر خوب که زود فراموش کنی، اینم میدونستم حسی که با یه
پلک زدن از بین بره قابل اعتماد نیست رو بهشون گفتم:

- دیر به نتیجه رسیدین، اما همین که جسارت پذیرفتن اشتباهات
خودتون رو داشتن برای من ارزش داره

بابا- با زمان همه چی درست میشه

- بعضی اشتباهات آره، با گذر زمان درست میشه ولی شرایط الان من
چی؟؟؟

مامان- دکتر رفتین چی گفت؟

- بهمون گفت دخترمون ناقصه

بابا- دختره..؟

- آره، گفت شاید ژنتیکی که ما اصلا یه همچین ژنی نداریم وقتی اینو بهش گفتم، گفت پس عوارض دارو

بابا- پرسید ازت چه دارویی مصرف کردی؟

- آره و منم حقیقتو گفتم یه هفته فرصت فکر کردن بهمون داده! که بچه بمونه یا سقط بشه

بابا- چی گفتین؟

- اون لحظه رو هیچ پدرومادری فراموش نمیکنه بابا منم نتونستم حتی کلامی اضافه تر حرف بزنم؛ میدونی چقدر سخت حتی گفتن این حرفا.. کاش اون لحظه رو هیچ پدرومادری تجربه نکنه حتی به ذهنش خطور نکنه، چون واقعا سخته چون من این سختیو وقتی شنیدم درک کردم وقتی گفت بچه ناقصه قشنگ معنی سیاهی دنیارو فهمیدم
مامان دستمو گرفت و نگاه نافذشو تو چشمام انداختو گفت:

- درکت میکنم چون منم یه مادرم، و چون توام یه مادری خودت همیشه بهترین تصمیمو برای بچت میگیری، رها درست ترین تصمیمو برای بچت بگیر

بابا- دخترم تصمیم گیری با خودت و شوهرته

- قبل آمدن شما به امیر گفتم، بندازیم که خیلی عصبانی شد

بابا- امروز نباید میگفتی، تو یه زمان مناسب تر

- شاید، شاید نباید میگفتم

مامان- امشبم چیزی نگو رها بزار برای یه زمان مناسب تر، الانم پاشو

یه زنگ بهش بزن، اونم مثل تو پریشونه

نفس حبس شدمو رها کردم، از جام بلند شدم گوشیمو برداشتم و بهش

زنگ زدم، بعد چند ثانیه به نسبت طولانی جواب داد

امیر- بله رها

- سلام

امیر- چیزی شده؟

- نه نگران نباش، کی میایی امیر؟

امیر- میام

-مواظ..

حرفمو نصفه گذاشتو تلفنو قطع کرد، حق داره شاید اگه منم جای امیر بودم برخورد بدتر از این رو داشتم، من مقصرم پس خودمم باید پا جلو بزارم، باز من مقصرم..

رو به بابا و مامان گفتم:

- برای یکی دوساعت دیگه میاد بالاخره اونم پریشونه میخواد تنها باشه بابا- باشه دخترم اشکالی نداره، اونم به تنهایی نیاز داره و همین طور تو بعد اتمام حرفش از جاش بلند شد مامانم تابع بابا، رو بهشون گفتم:

- حالا وقت زیاد برای تنهایی..

مامان- بهتره تصمیم بگیری چون بهترین تصمیمات تو تنهایی گرفته میشه

سری تکون دادم

بابا- رها دخترم من و مامانت بازم ازت م..

- بابا خواهش میکنم از من دیگه توقعی نداشته باشید، ولی اینو بخاطر داشته باشید که تمام کارهای من، حتی برخورد من نسبت به شما بازخورد شما..

مامان- باشه دخترم ما صبر میکنیم همینطور که تو تا به امروز صبوری کردی

- ممنون

بابا امد سمتمو سرمو با دستاش قاب کرد پیشونیمو بوسید و با یه خدافظی زود تر از مامان رفت، رو به مامان گفتم:

- مواظب خودتون باشید

مامان- توام همینطور

- مامان

مامان- جانم

- اگه امروز ناخواسته دلتونو با حرفام شکستم معذرت میخوام هم از تو وهم از بابا

مامان چشماش پر از اشک شد ولی خودشو کنترل کرد، انگار بغض مانع حرف زدنش بود سری تکون دادو رفتن..

من موندم و افکارم، به چه نقطه ای از زندگی رسیده بودم؟

نقطه ای بود برای رو شدن حقایق، نقطه ای که با گفتن حرفام کوله بار پشتم سبک بشه و بتونم بعد از مدتها نفسی بکشم، بعد از مدتها یه خواب بدون ترس از کابوس رو داشته باشم، امکانش هست؟

کی، وقت درست کی؟

اصلا درست و غلط دیگه ای هم مونده؟

تا کی قراره ماه من پشت ابر و غبار زندگی من بمونه..

تمام احساسات به من هجوم آوردن جایی گیر افتادم که یه خلع بزرگ، جایی هستم که یه طرف بحث زندگی زنده بودن و نبودن بچم، بحث امیرو زندگی که با من با حضور من قشنگتر نشد، یه طرفم گذشتم که به قول امیر عین یه سایه رو زندگیم افتاده ترکش همون منو گرفته ..

خدایا من الان باید چیکار کنم؟

کس دیگه ای هم جای من بود چیکار می کرد؛ حقایق رو میگفت حتی به قیمت تباه شدن زندگی، به قیمت تباهی آینده..

خدایا اینقدر ذهنم درگیر، اینقدر احساساتم درگیر که بجای اینکه بخاطر حال الانم، بخاطر بچمم نمی تونم درست فکر کنم اونقدر گیجم، اونقدر راهمو گم کردم که سردرگم این وسط موندم..

من.. من باید چیکار کنم.. اصلا من با زندگیم چیکار کردم، چی به سر زندگی من امد، من چرا این راهو قبول کردم، چرا این مسئولیتو قبول کردم، چرا زیر اصرارای بابا سر خم کردم با سکوتهم همه چیو نابود کردم..

در اصل من نابود شدم..

حس غریبی دارم، حسی که جای مشخصی حتی برای خودم ندارم جایی بین زمین و آسمان معلق موندم..

من چی میخوام؟

میخوام چیکار کنم؟

از این به بعد قراره چه اتفاقی بیافته؟

بغضم سر باز کرد، اشکام رونه صورتم شدن، بی انصافانه رو صورتم پی در پی جای میگرفتن.. من حتی لایق این اشکها نبودم، لابق اشک چشمای خودم نبودم..

بازم مانع ریختن اون اشکها نشدم حتی جسارت این کار هم ندارشتم.. اونقدر گریه کردم، که تمام بدنم سست شده بود و پلکام سنگینی می کرد..



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلید کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

- به حرفت فکر کردم رها

من - ... (سکوت)

- بچمونو خیلی میخوام، اما فقط خواستن کافی نیست، قبول کردنش
خودخواهی بزرگی، حق با تو دنیایی که به من و تو رحمی نکرده حتی
امروز به بچمونم رحمی نکرد

خودمو بیشتر به امیر نزدیک کردم سر خم کرده شو با دستام بالا آوردم
با بغض ناشی صدام گفتم:

- برای منم سخت میگذره، ام..اما ما همو داریم

خودمو انداختم تو بغلش، مانع اشکام نشدم اجازه دادم رونه صورتم
باشند امیرم آروم اشک میریخت..

جفتمون داغون بودیم، امیر منو از خودش جدا کردو سرشو انداخت
پایین تا اشکاشو نبینم، نفس عمیقی کشیدو رو بهم گفت:

- برات سخت نیست؟

من- چطور یه همچین چیزو می پرسی، من هر قدرم از چشم تو آدم خوبی نباشم ولی یه مادرم، من حسش میکنم..من.. من تو وجود خودم بزرگش میکنم، هر ثانیه با من، و تو هر ثانیه زندگی، از حال هم خبر داریم همو بهتر میفهمیم برای من سخت تره چون من لحظات و خوبشو تو رو به جمع خودمون دعوت میکنم..

دیگه هیچ وقت .. هیچ وقت یه مادرو احساسات یه مادرو سعی نکن زیر سؤال ببری..

منتظر جوابش نشدم چون از حرفش ناراحت شدم بلند شدم که برم، امیراز بلند شد دستمو گرفت منو به سمت خودش کشوند، تو چشمام زل زده بود و سکوت کرده بود بعد از چند ثانیه طولانی گفت:

- ممنونم ازت بخاطر دعوت از لحظات خوبت

دستمو رها کردو از بغلم رد شد، با این حرفش انگار یکی دست گذاشت رو گلووم و سعی بر خفه کردن من داشت، اشکام بیشتر از قبل رو صورتم میریختند ، پاهام دیگه توانایی نگه داشتن وزنمو نداشتن

نشستم رو زمین، حس خیلی بدی بهم دست داده بود از خودم متنفر شده بودم از حسی که یهو به تنم رخته کرده بود متنفر بودم..

من یه زندگی به امیر بدهکار بودم، به اندازه ی داشتن یه خانواده، داشتن یه بچه چون، مسبب همه ی اینا فقط یه کوتاهی من بود من باید زندگی امیرو درست میکردم، چون حق داره تماما حق داره و چون تمامی حقا الان در اختیار امیر ناراحت شدن من دل شکسته ی من تو هر لحظه ی این زندگی مهم نیست..

با شنیدن صدای امیر گوشام ناخودآگاه تیز شدن داشت با دکتر حرف میزد، نمیدونم یه حس گنگیو همراه با ترس رخته کرده ی وجودم شدند که وادار به ایستادنم کرد، دستمو رو شکمم گذاشتم، من می خواستم چیکار کنم، من با بچه خودم دارم چیکار میکنم!! به سمت اتاق رفتم امیر پشتش به من بود غافلگیرانه گوشو ازش گرفتم و قطع کردم رو بهش گفتم:

- ما داریم چیکار میکنیم، من.. من نمی تونم، نمی تونم نمی تونم جون یه نفر دیگه ای رو بگیرم نه همیشه من نمی تونم

امیر- چی میگی رها!!!!؟؟؟

من- نمی تونم امیر همیشه من این کارو نمیکنم

- خودت اول گفتی حالا میگی همیشه؟

من- اشتباه کردم من اشتباه کردم معذرت می خوام

- باشه.. آروم باش

با حرکاتم و حرفام جاخورده بود متعجب نگاهم میکرد، اما من واقعا

نمیدونستم درونم چه حسی پیدا کرده، منم با اون نگاهی که ترس

درونش پدیدار بود نگاهش میکردم، قدمی به سمتم برداشتو بغلم کرد..

- آروم باش رها هنوز اتفاقی نیوفتاده، تا خودتم نخوای اتفاقی نمیوفته

بیافته

من- ما صدای قلبشو شنیدیم

فشار دستاش دور کمرم بیشتر شد، پس اونم حال منو داره

من- امیر چجوری میشه ما صدای قلبشوشنیدیم خودشو دیدیم،

چطوری میتونیم یه نفر دیگرو از بین ببریم

- وقتی داشتی با خوردن اون قرصا به خودتو آیندت ضرر میرسوندی
فکر حال الانتو، حال زندگیتو باید میکردی، اینبارم تو مقصری
شنیدن این حرفا برام سنگین بود اشکام رونه صورتم شدند، از بغلش
جدا شدم رو بهش گفتم:

- مقصرم!! حتی توام نپرسیدی چرا؟

به ظاهر مقصر منم اما باعثش یکی دیگه..

تا الانشم خیلی مردونگی کردی پای تمام تنشای زندگیت که من
مقصرش بودم ایستادی

- ایستادم نتیجشم گرفتم، ممنونم ازت

سرمو پایین انداختم، اینبار نه برای خجالت کشیدن، نه برای حرفی
نداشتن، برای خسته شدن برای اینکه بگم من دیگه نایی برای ادامه
دادن ندارم، امیرم از اتاق بدون هیچ حرف دیگه ای رفت؛ اگه الانم بهم
محبتی کرد بخاطر دلسوزی زودگذر بود..

فکر میکردم با قبول کردن ازدواجم شوهرم میشه پناهگاهم، پناهگاهی
که هیچ وقت واقعا حسش نکردم، خدایا تمام مردای زندگی من حتما

باید یه لطمه ای به من میزدند تا معنای این زندگی رو بفهمم، اولین لطمرو بابام زد با بی توجهیاش، با مهم نبودن من برایش، با باور نکردن من، بعدشم پسر عموم که از خون خودم بود رفیق بچگیام بود تبدیل شد به یه کابوس شبانه زندگی من، با آمدن امیرم اولش هضم اون اتفاقات برام سخت بود ولی بعدش با خودم گفتم اینبار یکی هست که باورت کنه ولی مثل اینکه اینم اشتباه بود، گوش آدم خیلی چیزا می شنوه اما شنونده ماجرا باید عاقل باشه امیرم حکایت همین شده...
خدایا من باید چند بار دیگه باید بشکنم که الانم داری با بچه ام امتحانم میکنی.....

دکتر- مواد بیهوشی هنوز تو تنش، جای نگرانی نیست

مامان- ممنونم خانم دکتر، خسته نباشید

دکتر- متشکرم

چشمامو کمی باز کردم اما تصویر تار مامان و میدیدم، پس امیر کجا بود؟؟؟.....

چشمامو با زور فشار باز کردم، تمام تنم خسته و کوفته بود صبح شده بود، ولی هنوز آفتاب طلوع نکرده بود، به اطرافم نگاهی کردم مامان رو سندلی بغل تخت خوابش برده بود؛ خواستم از جام بلند شم رو مامان یه پتویی بندازم چون اتاق سرد بود هر کاری کردم نتونستم از جام بلند شم انگار جونی تو تنم نبود چشمامو محکم رو هم فشار دادم که اشکام سرازیر شدن صورتمو رو به پنجره کردم؛ حس گنگی داشتم نمی تونستم؛ این بارو دیگه نمی تونستم تحمل کنم دلم می خواست داد بزنم، اونقدر که خالی بشم، اینکارو تو درونم انجام دادم گر گرفتم، تو یه همچین شرایطی امیر کو؟

چرا باید مامان بالا سرم باشه کجاست امیر؟؟؟..

اشکام به پهنای صورتم میریختن، بی صدا گریه می کردم و تو افکارم با خدای خودم صحبت می کردم..

گله می کردم، به خاطر شرایط فعلیم، گله می کردم به خاطر عذابای بعد از این به خاطر دردای پیش روم گله مند بودم؛ خدایا این چه عدالتیه؟

دنیایی که به خاطر کوچکترین گناهی که کردی باید جواب پس بدی اونم از کننده ی خود شخص نه بلکه با فرزند امتحانش می کنی چرا؟؟
فرزندی که به دنیا نیومده کول باری از مشکلات تا به زمان تولد باید حمل کنه این چه عدالتیه؟

چرا؟ چرا از من تقاص نگرفتی کاش بچمو سالم به دنیا میاوردم و به جاش جون منو می گرفتی، منی که پر از سیاهی مطلق شدم، منی که باعث از هم پاشیدن زندگی امیر شدم چرا منو این وسط به سزای کارم نرسوندی..

دستمو جلوی دهنم قرار داده بودم که هق هق گریم بلند نشه، بی تاب و کلافه بودم پلکامو محکم روی هم فشار دادم تا بخوابم، بخوابمو این دقایق سخت بگذرن..

با نوازش دستی رو سرم چشمامو به آرومی باز کردم مامان بود، فرشته هر دختری و واقعا تو اون لحظات سخته، نوازش دستی رو سرم کار همون فرشته بود؛ مامان با لحنی آروم گفت:

- بالاخره بیدار شدی؟

درد نداری رها؟

من - چرا دارم، اما درد روحیم بیشتر از درد جسمیم عذابم میدهد

- مامان جان دختر قشنگم اینجا دیگه خودتو اذیت نکن بزا..

من - امیر کجاست؟

- امیر و مادرش خونه منتظر توئن

من - بعد از عمل من رفت

- بابات گفت بره، خب میدونی که سخته

من - دروغ نگو مامان خواهشا دیگه الان نگو، خودش رفت اینو بگو

- من کنارتم

من - همه دنیام کنارم باشند من الان فقط یه چیز می خواستم که

چشمامو باز کنم شوهرم کنارم باشه چون من یه زنم، یه زن متاهلم که

باید همسرش کنارش باشه نه یک دختر مجرد...

خواهشا الانم دکترو صدا کن اگه دیگه مشکلی نباشه بریم خونه

- باشه تو همینطوری استراحت کن تا دکترو صدا کنم

یعنی واقعا تا این حد بی وفایی، اونقدر که... آرام باش رها این روزای
سختم میگذره، این روزا نیومدن که باشن آمدن که بگذرن اینو فراموش
نکن، بعد دقایقی مامان و خانم دکتر آمدن داخل که خانم دکتر گفت:

- خب ببینم حالت چطوره؟

من - خوبم فقط شکمم درد میکنه

دکتر - خب اون طبیعی، فقط اونقدر نیست که نتونی تحمل کنی؟

من - نه قابل تحمل

مامان - خانم دکتر رها می تونه از الان راه بره؟

دکتر - البته اما چه عجله ای دارید یه ذره استراحت حالتو بهتر از این
میکنه قبول داری؟

من - من دوباره می تونم بچه دار بشم؟

دکتر - ببین رها خانم اینبار بچت آسیب دید ولی حدس من بر اینه
باردار بودن دوبارت جون خودتو به خطر میندازه و اگه بخوام صادقانه
بگم بهتره بچه دار شدنو فراموش کنی...

صدای دکتر تو سرم اکو می شد، بغض عجیبی به گلوم هجوم آورد
پلکامو بستم و روی هم محکم فشار میدادم تا بتونم رو بغضم غلبه کنم؛
خدایا این کابوس کی تموم میشه..

مامان - درمانی نداره؟

دکتر - نه متاسفانه

من - کی می تونم برم خونه؟

دکتر - امشب مهمون مایی

من - خواهش میکنم بزارید برم جو اینجا خیلی اذیتم میکنه

دکتر - دختر خوب تو که تو این اتاق تنهایی مادرتم پیشته باید یه شب
تحت نظر باشی

من - لطفا خواهش کردم ازتون منو مرخص کنید، مسئولیتشم به گردن
خودم

مامان - رها مسئولیتش به عهده خودم یعنی چی؟ امشب میمونی اینجا

من - توروخدا اذیتم نکنید خودم خلقم تنگه

دکتر- اگه استراحت میکنی ترخیص اگه نه شرمندتم؟

من- استراحت میکنم

مامان- یه شب که طوری نمی شد

من- مامان لطفا

مامان- باشه

مامان و خانم دکتر از اتاق خارج شدن منم سعی می کردم تا از جام بلند بشم، ساک لباسام تو کمد کوچک بغل تخت بود نمی تونستم دولا بشم مامانم نبود کلافه دوباره نشستم رو تخت تا مامان بیاد، بالاخره بعد دقایقی مامان با یه یرگه تو دستش وارد شد و گفت:

- مگه نگفتی آماده میشم!؟

من- نمی تونم دولا بشم

مامان بیشتر از این ادامه نداد لباسامو از کمد درآورد و تو پوشیدنشون بهم کمک کرد از جام بلند شدم مامانم زیر بغلمو گرفت همین طور که راه میرفتیم گفت:

- بابات پایین منتظرمون

من - پس چرا بالا نیومده بود

- اون موقع نبود زنگش زدم بیاد تا تو اذیت نشی

من - ممنونم

سرکش به راهمون ادامه دادیم به سالن که رسیدیم بابا منتظر ما ایستاده بود با دیدن من قدمای بلندی به سمتم برداشت و بدون کسری از ثانیه منو محکم بغل کرد و سرمو بوسید:

- خوبی بابا؟

من - خوبم

- بهترم میشی

مامان - علی زیاد سرپا نگهش نداریم

- بیا بابا

جفتشون دستامو گرفته بودن، همراه با من قدم های کوتاه و آرام برمی داشتن شاید بعد زمان طولانی نگرانی های شیرین خانواده امو دوباره به

یاد آوردمو حس کردم، حس کردم که بازم تو تنهایی من،
 طرد شدن من از دست آدما بازم خانواده ای که یه روزی خودشون منو
 طرد کردنو رهام کردن امروز بازم دستمو گرفتند، سوار ماشین شدیم
 بابا برگشت سمتمو گفت:

-سردت نیست؟

من - چرا بخاریو روشن میکنی؟

- بخاریم روشن میکنیم دختر بابا گرم بشه حالش خوب بشه
 رو به مامانم ادامه داد:

- مهناز دارویی دکتر نداده

مامان - چرا اتفاقا سر راه داروخونه دیدی وایسا

- خوب بیمارستان بودیم میگفتی همونجا میگرفتم دیگه

مامان - راست میگی ولی یادم رفت

مامان و بابا همینطور که داشتن صحبت میکردن منم به بیرون نگاه
 می کردم و دوباره افکار همیشگیم، ذهنم خیلی بهم ریخته بود؛ کلی

علامت سؤال تو ذهنم بود، کلی چرا و به نسبت جواب هر کدومشون گذشته من بود، جواب هر کدومشون زندگی از دست رفته من بود، اینبار واقعا دیگه مسئله فرق می کرد امیر اگه تو این یه هفته گذشته چیزی به من نگفت و تا جاییکه امکان داشت با من خوب بود فقط به خاطر وجود بچمون بود که الان دیگه اونم نیست..

زندگی از همین ثانیه به بعد قراره خیلی سخت بشه رها..

اینبار می تونم پیروز بشم؟

اینبار می تونم شکست نخورم..؟

ولی این تضاد اتفاقا منو از آینده می ترسوند اینبار مشکلمون فقط با یه دست و گل و عذر خواهی تموم نمی شد، می ترسم امیر از زندگیمون دست بکشه و منو ول کنه..

با توقف ماشین به خودم ادم رو به مامان و بابا برگشتم که بابا از ماشین پیاده شد، مامان به سمت من برگشت که من بهش گفتم:

- بابا کجا رفت؟

- رفت داروهاتو بگیره

من - مامان

- بله

من - بعد از این چی میشه، امیر بعد این اتفاقات چیکار میکنه

- منم مثل تو، نمیدونم..

من - از بین رفتن بچمون تقصیر من بود، با این وجود بنظرت جای

بخششی هست؟

- اگه دوست داشتن وجود داشته باشه همیشه جای بخششی هست

من - اینبار فرق میکنه حتی اگه پای عشق و علاقه وسط باشه، چون ما

تو همین زندگیمون این اتفاق برامون افتاد

- رها تو با امیر پنج سال زندگی کردی حتما باید بدونی اگه از اون در

وارد بشی امیر میپذیرت یا نه؟

سکوت کردم، از جوابی که میدونستم و از دونستنش حتی می ترسیدم

اینبارم سکوت کردم..

تا زمانیکه بابا بیاد سکوت کرده بودم که بابا امدو داروهای که خریده بودو توضیح میداد هر کدومشو کی باید بخورم منم فقط تماشاگر بودم، چون تمام ذهنم به اتفاقات دقایق پیش روم بود..

مامان کتی درو باز کرد:

مامان کتی - بفرمایید

مامان - ممنونم کتایون جان

بابا - زحمت دادیم

مامان کتی - نه بابا چه زحمتی رها دخترم بهتری؟

لبخندی بهش زدمو وارد نشیمن شدیم که امیر و مقابلم دیدم بدون اینکه به طرفم بیاد گفت:

- مرخص شدی؟ به سلامتی!

مامان - سلامت باشی امیر جان

مامان کتی - رها جان برو تو اتاق استراحت کن دخترم اینجوری اذیت میشی، امیر پاشو دست خانومتو بگیر

امیر مردد مونده بود که من گفتم:

- نیازی نیست، من اینقدر توجه زیادی اذیتم میکنه خودم تا اتاقم میرم

بابا- مهناز کمکش کن

من- گفتم که نیازی نیست

با قدمای آروم آروم رفتم تو اتاق رو تخت تا نشستم مامان آمد تو رو

بههم گفت:

- بزار کمکت کنم یه لباس راحتی بپوشی

من- ممنونم مامان

- خواهش می کنم

با کمک مامان لباسامو عوض کردم و دراز کشیدم

- چیزی می خواستی صدامون کن

من- باشه، فقط به نظرت امیر به مامانش و خانواده اش گفته؟

- نمیدونم ولی مادرش که چیزی نگفت

من- ولی باباش حتی سراغیم نگرفت

- تو به این چیزا فکر نکن، استراحت کن
منتظر جوابی از من نشدو از اتاق خارج شد، بازم فرار میکنن چون نمی
تونن تحمل کنن، نمی تونن ببینن خودشون باعث شرایط فعلی من
هستن..

نفسی از ته سینم رها کردم بلکه یه ذره آروم بشم چشمامو بستم تا
منم از این دقایق طاقت فرسا برای ساعاتی فرار کنم...
با صدای امیر چشمامو با سختی باز کردم، بدنم ضعف میرفت با این
حال با چشمای باز به طرفش برگشتم منتظر نگاهش می کردم که
بالاخره گفت:

- بابام و مامانم نیم ساعت دیگه میان، توام به حد کافی استراحت
کردی پاشو

من- مامان کتی که اینجا بود

- رفت که بابامو بیاره

حولشو برداشت بره حمام، که گفتم:

من - از موقعی که ادمم هیچی نگفتی، نمی خوامی حالمو بررسی؟

- تو مگه پرسیدی!!؟

منتظر جوابی نشدو رفت، البته اگر می موند جوابی نداشتم که بدم
امیر یه کلمه گفت ولی تو همون یه کلمه کلی حرف بود..

منظورش حال و احوال کردن نبود، از حال روزگار می گفت و من
همچنان خودخواها نه سکوت کردم این بیشتر عذابم میداد از اینکه
میدیدم باعث همه این اتفاقات من بودم بیش تر از قبل از خودم متنفر
می شدم؛ اما من باید محکم باشم نه باید پا پس بکشم باید قدرتی برای
رو کردن حقایق داشته باشم..

باید بهش بگم و قطعاً میگم، قول میدم تو اولین فرصت مناسب همه
چیو بهش توضیح بدم..

با صدای زنگ در از جام با کمی سختی بلند شدم خیلی خالی و خیم
نبود ولی خب به هر حال یه عملو پشت سر گذاشته بودم

- باز میکنم

سرجام ایستادم، می خواست اذیتم بکنه خدایا پیشم باشه من همه ی اذیتاشو به جون میخرم، با صدای مامان کتی سرمو بلند کردم و جواب دادم:

من - خوش آمدین، بفرمایید

بابا فرهاد سری تکون داد و از بغلم رد شد برعکس اون مامان کتی دستشو گذاشت رو شونه امو گفت:

- دخترم بلند نشو باید استراحت کنی مرأت کن

امیر - استراحت کرده مامان جان تو نگران نباش

مجبورا بخاطر جو ایجاد شده لبخندی به لبم نشوندم و سرمو پایین انداختم چون اینبار واقعا روی نگاه کردن به چشماشون و نداشتم..

بابا فرهاد - بشین عروس

بی چون و چرا قبول کردم مقابلشون نشستم، بابا فرهاد ادامه داد:

- شاید از دست من دلخور باشی چون حقیقتا جویای حالت نبودم ولی

الان اگر اینجام بخاطر کتایون و امیر نیست، بخاطر خودت امدم

من - ممنونم

مامان کتی - آقا فرهاد بهتره یه وقت مناسب تر با عروست حرف بزنی؟
بابا فرهاد - بابای خدای بیامرزم تا اتفاقی پیش میومد همیشه می گفت
تا تنور داغ نون و بچسبون، الانم تنور داغ

عروس خانم رفقات منو بابات به همین چند سال اخیر نیست ما از
دوران جونی باهم بودیم، از حال و احوال همم با خبر بودیم اما این
اتفاقات اخیر زندگیت برازنده ای دختر علی نیست، اگه جویای حالت
نبودم فقط بخاطر دلخوریم بود، وقتی عروسمون شدی قبولت کردیم با
همه خوبی و بدیا چون هیچ کس تو این دنیا کامل نیست، ولی عروس
ما اینجوری تو رو قبول کردیم حق پسر من از زندگی اینی نبود که
براش ساختی..

اشک تو چشمام جمع شد، چندبار دیگه قراره غرورم شکسته بشه، دلم
بشکنه تا کی؟

امیر - بابا منو رها زندگیمون خوب بود الانم همین طوره فقط بخاطر
این اتفاقات طبیعی ناراحت بودنمون

بابا فرهاد- عروس خانم حرفامو به دل نگیر مام به اندازه و حق خودمون
ناراحت شما دوتا هستیم

سرمو کمی بالا آوردم نمی تونستم تو چشماشون نگاه کنم، با صدای
بغض آلودم گفتم:

- از دستتون دلگیر نیستم بابا چون واقعا طی این زندگی همیشه همه
ی حقا با امیر بوده و درستم بوده گله ای ندارم، حضورتون برای من
کافی

مامان کتی- ما برای هم کافی نیستیم دخترم، تو و امیر هستید که
برای هم کافید

یه خانواده چقدر میتونه خوش قلب باشند؟ خانواده امیر دقیقا جزء
همون دسته بودند

واقعا عروسی مثل من لیاقت این خونه و خانواده رو نداره!..

مامان کتی- حالا ناراحت نباشید خداروشکر تنتون سالم بازم می تونید
بچه دار بشید هنوز اول راهید

بابا فرهاد- ایشالله یه زمان مناسب تره دوباره برای بچه دار شدن اقدام کنید این بچم قسمتش نبوده

امیر- قسمت و سرنوشت همه چیو درست میکنه تا ببینیم برای ما چی رقم زده

با صدای زنگ در جو میانی عوض شد، امیرم رفت که درو بازکنه، انگار بابا فرهاد اینا میدونستن که کیه چهره هاشون نشان گر این بود سر چرخوندم امیر همین طور که سمت ما میومد گفت:

- امید امده دنبالتون

بابا فرهاد بلند شد مامان کتیم تابع بابا، تعجب کردم امید چرا نمیاد داخل!!؟/

من- چرا امید نمیاد داخل، بابا جان امشب و بمونید پیش ما من حاله خوبه اونقدرام حاله وخیم نیست

بابا فرهاد- ممنون عروس ولی بهتره استراحت کنی مامان کتی- آره دخترم تو الان برو استراحت کن

بلند شدم که بدرقشون کنم، که مامان کتی با لحنی اعتراضی گفت:

- بشین رها حالت اینجوری خوب نمیشه

دستمو به پشتش زدمو هدایتش کردم و گفتم:

- من واقعا خوبم جای نگرانی نیست

باباهراد- کتایون خانم

مامان کتی - جانم ادمم

امید جلوی در ایستاده بود و با امیر صحبت میکرد، چرا داخل نیومد؟

من - سلام خوبی امید

امید - ممنونم بهتری؟

من - خوبم، چرا نمیایی داخل اینجوری مثل غریبه ها جلو در ایستادی

امیر - کار داره میخواد بره

من - وا امید یه چایی خوردن تایم زیادیه ازت نمیگرفت که..

امید - باشه یه وقت دیگه

بابا فرهاد- بجوم پسر ما رو آوردی بیرون خودت گرم گرفتی
امید سوییچ ماشینو داد به بابا فرهادو گفت :

- بابا شما برید تو ماشین منم الان میام امیرو کارش دارم
مامان کتی- پس ما رفتیم، رها سفارش نکنم خواست باشه امیر پسر
مواظب زنت باش

امیر به جواب سری تکون دادو مامان اینام رفتن، تایم به نسبت زیادی
ایستاده بودم تو اون شرایط من برام سخت بود، تکیمو به امیر دادم که
اول خواست شونه خالی کنه ولی وقتی متوجه حاله شد تلاشی نکرد..

امید- نمی خواستم جلو بابا بپرسم دکتر چی گفت بهتون؟

امیر- گفت شاید رها دیگه نتونه بچه دار بشه

من- احتمال داد

امیر- تو با احتمالات زندگی میکنی؟

من- امیر احتمال یعنی جای امیدیم هست

امید- رها اگه هیچ وقت دیگه نتونی بچه دار بشی اونوقت زندگیتون چی میشه؟؟ بنظر من بهتره به این فکر کنی..

انتظار این حرف سنگینو از امید نداشتم، امیدی که همیشه با من به گرمی صحبت می کرد، حالا با این استایل صحبت کردنش دلم شکست..

من- بیشتر از اینکه دیگران نگران زندگی من باشند من خودم پیش قدم این موضوعم بیشتر از همم به فکر زندگیمم، توام مثل بابا از دستم دلخوری بهتره بیشتر از این دل همو نشکنیم چون الان جفتمون ناراحتیم، به سلامت

سرکش رومو ازش برگردوندمو بی صدا به سمت اتاق خوابمون رفتم، از امید واقعا انتظار نداشتم، ولی اشتباه می کردم اونم به هر حال برادر و مسلما نگران حال زندگی برادرش میشه، شاید من همیشه از این نگرانی های شیرین محروم بودم نتونم قشنگ تر درکش کنم ولی خب می تونست خیلی بهتر حال نگرانشو به ما بگه طوریکه منم ناراحت نشم..

میگن خدا نکنه اتفاقی سر کسی بیاد حتی اگه بی خانمان و بی طایفه هم باشه به موقع اش هزارتا صاحب پیدا میکنه، شده حکایت حال الان من، انگار همه منتظرن تا به یه مشکلی بر بخوری و تماشات کنن و صد البته بشی مضحکه ی دست اینو اون.

زمان حال

- اون شب تونستی با یه کلمه حرفت حالمو دگرگون کنی، خیلی حرفای اونشب تو ذهنم هک شده اونقدر که قدرت حتی کلمه ای رو پاک کردن رو ندارم..

یادته اونشب امید چی گفت؟

- اون شبو یادمه ولی نه زیاد

من - گفت با شرایط جدیدت واینکه هیچ وقت دیگه نمی تونی بچه دار بشی پس امیر چی میشه؛ کاملاً حرفش درست بود خانوادتم حق داشتن من تمام حق هارو بهتون میدم چون فقط این وسط یه مقصر داره که اونم منم...

- بازم با این شرایط نمی خوای گذشتو بگی؟؟؟

من- اینبار میگم؛ ولی باید یه قولی بدی؟

- بعد گذشت پنج سال زندگی با گفتن حقایقت ازم خواستم داری؟

من- دارم! شاید فکر کنی پرویی دارم میکنم ولی نه؛ میخوام بهم قول

بدی تا تمام داستانو نشنیدی قضاوتم نکنی

قول میدی؟

نگاهشو تو چشمام سوق داد، چند ثانیه ای بدون هیچ حرفی فقط

نگاهم کرد که بالاخره گفت:

- قبول

من- موضوع بر می گرده به دو سال قبل ازدواجمون یعنی هفت سال

پیش...

۱۹ سالم بود سنی نداشتم ترم اول دانشگاه بودم و تک بچه؛ تک بچه

زوجی که فقط همو می خواستن و هیچ کسو حتی منو به خیلی از

جمع های خودشون محروم می کردن، پدرو مادر برای هم کافی بودن

و اصلا نیازی به حضور من نبود بچه که بودم از کم توجه هایاشون و برعکس توجه زیاد به خودشون اذیت می شدم که یه مدتی تو اون اوج بچگی افسردگی گرفتم، زمان زیادی برد تا خانودام متوجه این موضوع بشند وقتیم که فهمیدن با من حرفی نزدن تنها کاری که کردن مشاوره بردن بود..

از طلاق پدر و مادر، از جدل و دعواهاشون حتی سخت تر هست اونم وقتی که بفهمی حضورت تو خونه برای کسی مهم نیست؛ اینکه بینی تک فرزندی و حتی دختری، و هیچ پشیمانی ای نداری بیشتر از قبل خوردت میکنه،

هیچ وقت سعی نکردن حال درون منو بفهمن، حتی الانم فرار میکنن؛ به زبون هستن کنار من اما این کافی نیست بودن رو تکبه گاه بودن رو هیچ وقت نمی تونی با کلمات بگی ولی خانوادم بر این عقیده بودن اگه پدر و مادر اشتباهاتشون رو بپذیرن و یا حتی بگن این یعنی که من لوس و خودپسند می شدم..

هیچ وقتم تا امروز نفهمیدم چرا عقیدشون این بود..

هفت سال قبل

بابا- رها نیما برات کار پیدا کرده

با شنیدن همین یه جمله با خوشحالی تمام از آشپزخونه دون دون پریدم بغل بابام و گفتم:

- وای بابا ممنونم بالاخره پیدا شد

مامان- حالا خوشحالی نکن، اول گوش کن

از بغل بابا جدا شدم، سرجام صاف و به قول مامان خانمانه نشستم؛ از فرط هیجان سرتاپا گوش بودم تا ببینم چه خبره:

بابا- از اونجایی که هی میگفتی می خوام کار کنم، منم به عموت گفته بودم، و مثل اینکه نیما برات کار پیدا کرده به هر حال جات پیش نیما خیلی امن تر از چهارتا غریبس مام اینجوری خیالمون راحت تره

من- یعنی.. منظورتون اینکه پیش نیما کار کنم؟!!!

مامان- آره خیلی بهتر از یه غریبس که، نیما از خودمون پسر عموت

من- باشه مامان من که حرفی نزدم، متنها کار نیما چیه؟ یعنی بیام
پیش شما سر ساختمون

بابا- قراره کارشو عوض کنه، از ما می خواد جدا بشه رضام خیلی اصرار
بر این داشت که بمونه و با ما ادامه بده ولی خب تصمیمشو گرفته
واینکه قراره یوتیکی بزنه که اونم خوبه

من- من به عنوان فروشنده اونجا کار کنم

بابا- آره بهترم هست

من- باشه قبول

مامان- رها مطمئنی واقعا قبول می کنی میدونی که مسئولیت داره؟

من- آره قبول میکنم

مامان- اینم میدونی که تو دیگه بچه نیستی تو این رفت و آمدها هم
باید بیشتر از قبل دقت داشته باشی چون چند برابر از قبل تو اجتماع
میری، متوجه کلامم میشی؟

من- آره مامان کاملا متوجهم بچه که نیستم ۱۹ سالم

رو به بابام ادامه دادم:

- خب من از کی باید شروع کنم؟

بابا- فردا با خودم میریم، دفتر اونجا نیما و رضام هستن باهم حرف
میزنیم

بابا دیگه اجازه کلامی به من نداد و رو به مامانم گفت:

- مهناز خانم یه چایی میریزی

مامان- حتما

و باز هم نادیده گرفتن من، بدون اینکه نظر منو بپرسن که منم میخوام
یا نه؟

رو به مامان کردم و گفتم:

- مامان میشه برای منم بریزی؟

مامان- تو مگه فردا دانشگاه نداری؟ تازه می خوامی با ما گیم بزنی؟

من- یه چایی خوردن تایم آنچنانی نمیگرفت؛ به هر حال شبتون بخیر

بدون درنگی وارد اتاقم شدم و طبق عادت درم بستم، همینطور تکیمو به در دادم نفس حبس شده سینمو خارج کردم، متوجه نیستن که با این رفتاراشون منو حتی تو خونه ی خودمونم معذب میکنند؛ صدای پچ پچشون بلند شد آرام داشتن حرف میزدن که مثلا من نشنوم، در اتاقو یکم باز کردم حواسم دادم بهشون که شنیدم بابا رو به مامانم گفت:

- ناراحتش کردی نباید باهاش اونجوری حرف میزدی؟

مامان- دوره زمونه عوض شده علی، بجای اینکه اون بیاد برای ما چایی بریزه من باید براش بریزم؟؟؟

- چه اشکالی داره همیشه که اینطور نیست گه گذارایی هم ما براش یه کاری کنیم تازه من به تو گفتم نه به رها

مامان- حالا اشکال نداره اتفاقا بهتر شد زودتر می خوابه فردا دانشگاه داره

- مهناز فردا قراره با من بیاد سر ساختمون

مامان- آخ یهو یادم رفت، برم پیشش از دلش دربیارم

- نه، نباید اینکارو میکردی حالام که شده چیزی بهش نگو میشه

مامان - باشه

بحثشونو عوض کردن، منم دیگه درو بستم باز خوبه خودشون متوجه شدن همینم برام کافیه، کافی هست اما برخورد رفتارشون تو اون ثانیه معذبت میکنه، من که یه همچین حسی بهم دست میده حس غریب بودن.. به اینا فکر نکن دختر، به این فکر کن که قراره دیگه بری سرکار، به چیزای خوب بعدش فکر کن، استقلال مالی، حس خوب کار کردن، مسئولیت پذیر بودنش، تفریحات بیشتر از قبل حتی..

خدایا شکرت داره شوخی شوخی جور میشه؛ خودمو انداختم رو تخت و غرق افکارم شد غرق حس خوب به دست امدم بودم، با همون آرامش لحظه ای چشمامو بستمو دقایقی بعد پلکام سنگین شدن.....

عمو نگاهشو به سمت من سوق دادو گفت:

- عمو جان کار نیما طوریه که کل تایم روزتو پر میکنه

وسط حرف عمو با ذوقی که تو صدام هم حتی مشخص می شد گفتم:

- میدونم، میدونم عمو اما یه روز درمیون دیگه

عمو لبخند کمرنگی گوشه لبش نشست اما دوباره ادامه داد ولی اینبار
رو به بابا گفت:

- علی نظرت چیه؟ اینجا حرف تو حکم قبول کنی، بچه ها باهم کار
می کنن

بابا- کار کنن ایشالله کارو کاسبی شونم رونق داشته باشه
نیما- ممنون عمو

بابا دستشو مردونه زد پشت نیما و گفت:

- ببینم چه میکنی گل پسر

عمو- فکر خوبی اینجوری بچه هامونم پیش همن خیلی بهتر شد
بابا- آره خیلی بهتر شد اینجوری منم از بابت رها خیالم راحت تره
رو به نیما کردم و گفتم:

- خب رئیس من الان باید چیکار کنم

نیما زهر خندی زد و گفت:

- کار ما رئیس دوتا داره اونم خودمو خودت، فقط اینکه از شنبه بیا
ایشالله هم پا قدم خوبیم داشته باشی

من- از همین شنبه

بابا- آره دیگه؛ شروع نشده جا زدی

من - جا زدن نداریم، تازه شروع کاره..

عمو- به سلامتی باشه

زمان حال

امیر- چرا می خواستی کار کنی؟

من- تا خونه نباشم، روپای خودم باشم، دستم تو جیب خودم باشه

- چرا خونه نباشی؟؟؟

من- چون هیچ وقت حضور من حس نمی شد، چون وجود منو نادیده

می گرفتن راه دیگه ایم نداشتیم جزء اینکه خودمو سرگرم کنم

- بعدش چی شد؟

من - گفتن این حرفا برام راحت نیست درکم..

حرفمو نصفه گذاشتو با حرفش بیشتر از قبل دلگیرم کرد

- شنیدنشم راحت نیست

من - ببخشید، من چاره ی دیگه ای نداشتم

- چرا، چاره ات فقط خراب کردن زندگی من بود

من - شاید بعد حقایق درکم کنی

- پس بگو تا فرصتی برای درک کردنت داشته باشم

من - بعد اون صحبتا از شنبه شروع به کار کردم ، یک ماه بود که کار

میکردم بعد یک ماه اتفاقات شروع شد

هفت سال قبل

من - آقا کسرا من که بهتون گفتم نیما آخر هفته میاد ضمنن چرا پیش

خودشون نمیرید؟

- من با نیما قهرم

من - خب اگه قهرید اگه بینتون هیچ نسبتی نیست چرا باز سراغشو
میگیری!!!

- چون من رفیقشم با خبرم از کارش، میدونم داره چیکار میکنه به
گوشم رسیده تا خودشو به درد سر ننداخته تویی که دختر عموشی به
هر حال جا خواهرشم هستی، جا خواهری بیا و خواهری کن این پاکتو
ببر بهش بده فقط همین

من - چرا خودت نمیبری؟

- ای بابا دختر خب دلت میاد نیما زمین بخوره

من - نه

- پس بی چون و چرا قبول کن

با تردید بهش نگاه می کردم؛ نمی تونستم قبول کنم اگه واقعا دوستش
بود چرا خودش نمیبرد!!!

با یکم مکث پاکتو ازش گرفتم و رو بهش ادامه دادم:

من - زمان خاصی باید به دستش برسه؟

- امشب ببر

من - امشب!

من نمی تونم، جواب خانواده امو چی بدم

- بین اون پاکت باید امشب به دستش برسه؛ تصمیم با خودته

اجازه کلام دیگه ای و بهم نداد و رفت، من موندمو پاکت توی دستم..

من الان باید چیکار می کردم؟

اصلا قبول کردن پاکت کار درستی بود؟؟

به ساعت نگاه کردم یک ساعت دیگه پاساژ بسته می شد، اگه قراره برم

پیش نیما الان حتی برم بازم دیر تر نسبت به روزای قبل میرسم خونه

؛ با این فکر از پشت میز بلند شدم، درو بستم چراغای ویتترینم خاموش

کردم تا مشتری نیاد منم هر چه زودتر جمع کنم برم..

بعد اتمام کارم از پاساژ خارج شدم قدم هامو نسبت به روزای دیگه تند

تر بر می داشتم، یه تاکسی گرفتم به سمت ساختمون که به احتمال

زیاد باید اونجا می بود، احتمالا که نه قطعاً باید باشه چون بابا و عمو تا

این ساعت سر ساختمون نمی موند و اختیارات بر عهده نیما با این فکر پس حتما باید اونجا باشه، بعد دقایقی طولانی بالاخره رسیدم، از ماشین پیاده شدم باز به ساعت نگاه کردم ۸:۳۵ دقیقه بود به سمت ساختمون رفتم در نیمه باز بود کارکنان تو (..) بودند صدای حرفاشون میومد به اطرافم نگاهی انداختم کسی نبود ولی جدا از صدای کارکنان صدای زمزمه ی حرف میومد، سرمو که بالا گرفتم سایه یه نفر و دیدم، نمیدونم چرا ولی یهو ترس ناگهانی عجیبی تو دلم نشست:

من - نیما

با جیغ بلندی نیما رو صدا زدم؛ که با صدای نا آشنایی رو به رو شدم

- نترسید نترسید من ابوالفضلم

با نگاهی که ترسی مبهم توش موج میزد نگاهش میکردم، سر چرخوندم اطرافم نگاهی کردم ساختمون نیمه کاره که به نسبت تاریکم بود و این شرایط دست به یکی کرده بودن و بیشتر از قبل می ترسوندتم

من - نیما اینجا نیست

- چرا آقا نیما بالا هستند با چند نفر دارن صحبت میکنن

- تواین جا چیکار میکنی!؟

با صدای نیما به سمتش برگشتم و با دیدنش دلگرمی خاصی بعد اون دلهره به تنم نشست، نفسی از سر آسودگی رها کردم و گفتم:

من - سلام

- میگم اینجا چیکار میکنی، تو الان مگه نباید مغازه باشی؟

من - باید باشم نه؟

- اتفاقی افتاده!؟؟

من - نه نگران نشو من فقط یه لحظه ترسیدم

- نمی خواد بترسی دختر اینجا کسی به تو صدمه نمیزنه تو رئیس

اینجایی، منم هستم

بعد اون ترسی که تجربه کردم حرفای نیما به دلم نشست اینکه اینقدر قشنگ بلده با چیدن کلمات آرومت کنه حس خوبی بهت دست میده..

من - راستش.. بهت گفتم که یکی از دوستان هی سراغتو میگره

- کسرا!!!..

من - آره همون دوباره امد یه پاکتی بهم داد گفت بهت بدم چون گفت خیلی ضروری مجبورا تا اینجا امدم

- بده ببینم

پاکتو از کیفم درآوردم بهش دادم، یکم روشو اونور تر کرد تا من متوجه نشم که با دیدن محتویات داخل پاکت یه ذره بهم ریخت زیر لب گفت:

- پاک یادم رفته بود

رو به من ادامه داد

- رها کاش بهم زنگ میزدی بهت میگفتم چیکار کنی الان باز اینو باید ببری یه جای دیگه

من - نیما به ساعت نگاه کردی ؟

من هنوز بیرونم این وقت شب اصلا درست نیست شرمنده ولی از اینجا به بعدش پای خودت من فقط باید به تو تحویل میدادم

- رها خواهش می کنم اینو باید ببری، رومو زمین ننداز

من - شرمنده دیر وقت منم باید برم خونه

- با ماشین من برو، تحویل بده با ماشین منم برو خونتون

من - نیما میدونی ساعت چنده متوجه ای یه دختر تو این ساعت بیرون
باشه یعنی چی؟

- خواهش میکنم رها بخاطر من یعنی من برای تو ارزشی ندارم!!!

من - چرا خودت نمیبری!؟؟؟

- مشتری آمده برای پیش خرید ساختمون گیرم وگرنه خودم میبردم

من - مشتریات که رفتن خودتم ببر

- رها جان هر کی دوست داری اذیت نکن

من - متوجه ای منو تو چه شرایطی قرار دادی؟

- جبران میکنم رها جان

دودل این وسط مونده بودم چیکار کنم؟

ولی از یه طرفم نیما واقعا گیر بود با تردید دهن باز کردم:

من - کجا باید ببرم؟

- آدرسو برات لوکیشن میکنم، ممنونم که رومو زمین ننداختی
من - به کی باید تحویل بدم؟

- باید ببری عطاری بگو از طرف منی بهش بده و برگرد
پاکتو و با سویچ ماشینشو بهم دادو گفت:

- این خوبیتو جبران میکنم

لبخند ملیحی زدمو نیمام رفت پیش مشتریا و من موندم این وسط،
بازم دلهره عجیبی تو دلم بود، قبول کرده بودم، باید میبردم از
ساختمون امدم بیرون سوار ماشین شدم؛ فکرم درگیر بود یعنی چی تو
این پاکت که با دیدنش اینقدر بهم ریخت، برای چی اصلا منو
فرستادن؟

تا دم عطاری هزارتا سؤال دیگه تو ذهنم رژه میرفت، جلوی مغازه
ایستادم دودل شده بودم نمیدونم چقدر کار درستی که داخل پاکتو
نگاه کنم ولی تو یه همچین شرایطی فکر میکنم که لازم، پاکتو
برداشتم داخلشو نگاه کردم چیز خاصی نبود فقط چندتا جعبه قرص
بود یعنی این قرصا چرا اینقدر براشون مهم بود یعنی واقعا بخاطر اینا؟

برای دلگرمی خودم گوشیمو برداشتم از جلد قرص عکس گرفتم که بعدا درباره اش تحقیق کنم، همراه با پاکت از ماشین خارج شدم وارد مغازه شدم یه مرد مسنی پشت میزش نشسته بود

من - خسته نباشید

به نشانه ادب سری تکون دادو در جواب گفت:

- بفرمایید

من - والا.. آقای سلیمانی این پاکتو به من دادن که به شما برسونم

با اتمام حرفم پاکتو رو میز گذاشتم که ادامه داد:

- آقای سلیمانی؟

من - نیما سلیمانی

- آهان بله نیما که از خودمون، شما همسرشون هستید؟

برای لحظه ای هیجان نادری قلبمو وجودمو فرا گرفته بود، بی اراده لبخند عریضی صورتمو گرفت سعی کردم خودمو جمع و جور بکنم سرمو پایین انداختم و گفتم:

من - نه من دختر عموشم

- بهتون نمیداد، برای آوردن قرصام خیلی زحمت کشیدن اتفاقا امروز مشتری زیاد داشت برای این دارو

من - عذر خواهی میکنم فقط این قرصا برای چیه، یعنی چه کاربردی داره؟

- نیما بهتون نگفته

هول کردم، کاش این سئوالو نمی پرسیدم نکنه بره به نیما بگه رو بهش ادامه دادم

من - نه حالا آنچنان اهمیتیم نداره فضولی منو ببخشید؛ خدانگهدار - خداحافظ

سوار ماشین شدم این چه سئوال احمقانه بود که من پرسیدم اگه بره به نیما بگه چی؟

نیما نمیگه من به تو اعتماد کردم چرا دیدی، خدایا استرس امشب کم بود اینم اضافه شد..

ای بابا رها تو قرار بود بعدا خودت تحقیق کنی دربارش دیگه پس چرا پرسیدی؟

روندم سمت خونه به ساعت نگاهی کردم اونقدرم دیر نبود و صد البته که خیابونم حتی شلوغ بود ولی خب چون من تنها بودم و بابا تا این ساعت بیرون بودنو نمی پذیرفت استرس انداخته بود به جونم نفس حبس شده ی سینمو رها کردم یه ذره آرومم کرد، با کمی آروم شدنم به سمت خونه قدم بر داشتم و زنگو زدم بدون پاسخی در باز شد وارد شدم مامان و بابا هم بی صدا برای ورود من نشسته بودن این سکوتشون بیشتر استرس بهم وارد کرد که رو بهشون گفتم:

من - سلام.. ببخشید اگه دیر امدم

بابا- دیر کردی مگه همیشه کی میایی؟

با این حرف بابا استرس جاشو به تعجب داد، یعنی تا این حد بحر هم هستند که حتی تاخیر چشمگیر من به چشمشون نیاد..

مامان ادامه داد:

- البته امشب یه ذره تاخیر داشت ولی خب آره همیشه زودتر میومد

بابا- کار همین دیگه دیر و زود میشه لعنتی هی میخوای بری هی کار
درست میشه

بابا رو به من ادامه داد:

- خب امروز چطور بود؟

من- بد نبود

با تعجبی که هنوز تو چهارم حتی نمایان بود بدون درنگی به سمت
اتاقم رفتم، مخم داشت سوت می کشید آخه واقعا تا چه حد می تونی
سرگرم باشی که من یک ساعت و نیم دیر تر امدم و در حال تعجب
اصلا حتی متوجه نشدن..

باز خدارو شکر فقط یه بچه دارید...

زمان حال

- بعد اون شب متوجه این شدم که پدرم مادرمم برای هم کافی اند و شاید حضور من هم بینشون بخاطر مردم بوده که نگن بچه ندارند، به قول معروف نگن علی اوجاقش کور، ولی آخه به چه قیمتی؟

بعد اون شب نیما چند بار دیگه هم پای منو به اون عطاری باز کرد؛ من واقعا تو اون دوره متوجه حرکات نیما نبودم چه بسا که خانواده ام هم یه جورى منو رها کرده بودن..

هفت سال قبل

به پلمپ روی در عطاری نگاهی کردم، متعجب موبایلمو برداشتم به نیما زنگ زدم که بعد چند ثانیه جواب داد:

من - الو نیما

- بله

من - من امدم عطاری ولی پلمپ شده

- یعنی چی که پلمپ شده؟

من- یعنی چی نداره که پلمپ دیگه

- از مغازه های بغلی بیس چس شده خبرشو بهم بده

من- باشه، فعلا

تلفنو قطع کردم، مغازه بغلیش یه گل فروشی بود وارد شدم یه آقای

جوانی بود رو بهمش گفتم:

من- خسته نباشید جناب

- ممنونم

من- عذر می خوام آقای رجبی مغازه بغلیتون چرا پلمپ شده؟

- شما چه نسبتی دارید؟

من- بنده مشتری تایتشونم

- والا من چی بگم مثل اینکه کار غیر قانونی انجام داده که با قانونم

درگیر شده

من- آخه این حرفا به آقای رجبی نمیاد

- چی بگم

من - مجددا ممنونم

- خواهش میکنم

من - روزتون بخیر

از مغازه خارج شدم دست کردم تو کیفم موبایلمو در بیارم که یه نفر
موج دستمو گرفت، با تعجب به طرف مقابلم نگاهی کردم که مامور زن
آگاهی بود!

مامور - خانم رها سلیمانی؟

من - بله

مامور - شما باید با ما بیاید کلانتری!

من - کلانتری برای چی؟؟!!

مامور - بفرمایید خواهش میکنم سوار ماشین بشید

من - خواهش میکنم اول جواب منو بدین من چرا باید با شما پیام آخه
به چه دلیلی؟

مامور - بخاطر پخش مواد مخدر!

من - چی دارید می‌گید؟؟!

مامور - سوار شید زود باشید

مردم همه جمع شده بودند با تعجب نگاه میکردند با اون تجمع سر منم
ناخوداگاه پایین امد ..

مغزم سکوت می کشید آخه چه مواد مخدری، من به این کارا چیکار
دارم با نم اشک چشمام رو به پلیس گفتم:

- توروخدا من اصلا نمیفهمم چه خبره آخه چه موادی؟؟

مامور - تو کلانتری همه چی مشخص میشه

با اسم کلانتری، تازه متوجه افتضاح بودن موضوع شدم خدایا من باید
الان چیکار کنم اگه بابام بفهمه من پام به اینجور جاها باز شده منو
میکشه..

باید به نیما بگم بالاخره یکی باید بدون رو به مامور گفتم:

- میشه زنگ بزنم به خانواده ام اطلاع بدم

مامور - لازم نکرده تو کلانتری زنگ میزنی

من - تو رو خدا حداقل الان زنگ بزنگم بیان بخدا سوتفاهم خواهش میکنم اشکام یکی یکی رونه صورتم شدن خدایا من اینجا چیکار میکردم کی باعثش بود؟

با قرار گرفتن جلوی کلانتری از شدت استرس پاهام شروع کرده بود به لرزیدن ولی باز هم قدمی به سمت کلانتری برداشتم این کار من نبود، این مهم بود..

رو صندلیای راهرو نشسته بودم سرمو با دستام قاب کردم تو فکر فرو رفته بودم، که حضور من تو این ثانیه باعثش کیه؟

سعی میکردم اتفاقاتو بسنجم شروع به سبک و سنگین کردن جزئیات کردم ولی هرچی فکر میکردم من خطایی نکردم؛ آگاهانه نکردم..

یهو به ذهنم امد که وسط چه بازی افتادم.. اشکام بیشتر از قبل مهمون صورتم بودن خدایا آخه برای چی؟ چرا؟؟

- چی شده؟؟!!

با صدای نیما سرمو بالا آوردم حالا دیگه متوجه بازباش شده بودم ولی باید از زبون خودش بفهمم، مقابلهش ایستادم و گفتم:

من - آقای رجبیو گرفتن داشتم می پرسیدم که منم گرفتن

- رجبی چرا مغازش پلمپ شده؟

من - بخاطر کار غیر قانونی، نیما بابام اگه بفهمم من اینجام منو میکشه

بخدا میکشه تورو خدا مانع شو..

- تو فهمی..

سرباز - سلیمانی

من - بله

سرباز - سرگرد منتظره

اشاره به اتاق بغلیش کرد قبل اینکه وارد بشم رو به نیما گفتم:

- من هیچ کاری نکردم

سرشو انداخت پایین، منم وارد اتاق شدم سرگرد رو به من اشاره کرد

بشینم، مقابلش نشستم نفسی کشیدم و رو به سرگرد گفتم:

- من نمیدونم چرا اینجام

سرگرد - نمیدونی!

من- بخدا من کاری نکردم من فقط برای آقای رجبی قرص میبردم
همین

سرگرد- دختر جان میدونی چه قرصیو تحویل میدادی؟

من- مگه چه قرصی بود؟!؟

سرگرد- یعنی می خوای بگی نمیدونی؟

من- بخدا نمیدونم

سرگرد- خب حالا که تو نمیدونی بزار روشنت کنم، قرصایی که تحویل
میدادی ترامادول بوده

باشنیدن این حرف گوشام سوت می کشید، چی می شنیدم یعنی نیما
منو به یه مواد فروش تبدیل کرده بود، من چی داشتم می شنیدم..

سرگرد- نکنه می خوای بگی نمیدونستی

من- من ..من ، من واقعا نمیدونستم اگه میدونستم هیچ وقت اینکارو
نمی کردم، حرفمو باور کنید

سرگرد- بین دختر از تو دو کیلو قرص تحویل گرفتن کی اینو گفته
 ابراهیم رجبی پس دفاع نکن همینجوریش مجازات سنگین
 من- باور کنید من از هیچی خبر نداشتم من، من فکر میکردم یه قرص
 معمولی من، ناخواسته بوده من آگاهانه جرمی مرتکب نشدم
 سرگرد- از کی قرص رو میگرفتی؟
 ...- (سکوت)

چی باید میگفتم؛ میگفتم پسر عمومو با دوستش.. با سکوت سرگرد از
 جاش بلند شد و گفت:

- دیدی پس بی تقصیر نیستی، از کی میگرفتی؟
 من- نیما

سرگرد- اون دیگه کیه؟
 من-...

رو به روی من ایستاد و گفت:

- بین اگه حرف نرنی برات گرون تموم میشه یه ذره بچه دو کیلو
قرص ترامادول تحویل دادی میدونی جرمش چیه؟
هشتادتا ضربه شلاق با چند میلیون جریمه، ولی تو به این فکر کن اگه
بی گناهیو داری، گناه کس دیگه ایو سرپوشی میکنی بدون دودش تو
چشم تو میره، حالا بگو بینم نیما چه نسبتی باهات داره؟
من - پسر عموم

سرگرد - نیما سلیمانی میاد به تو خط میده چرا به چه دلیل؟
من - منم نمیدونم، منم گیج شدم

سرگرد - به هر حال مهمون ما هستید تا روز دادگاه اگه میخوای خودت
به خانوادت خبر بده به هر حال همکارا خبر میدن
من - تو رو خدا من نمی تونم اینجا بمونم

سرگرد - اینجا نمی مونی به زندان منتقل میشی تا دادگاه
من - چی! یعنی چی زندان!!

سرگرد - اینم جزئی از قانون ما زنارو تو بازداشتگاه نگه نمیداریم

من - اما اینطوری داره با آبروی من بازی میشه این اصلا مهم نیست

سرگرد - فتاحی

فتاحی - بله قربان

سرگرد - منتقلش کنید

من - چی چیو منتقل کنید متوجه نیستید من کاری نکردم، بخدا من

بی تقصیرم توروخدا

رو یه سرگرد ادامه دادم:

من - دارید با آبروم بازی میکنید

سرگرد اشاره ای به سرباز کرد خودشم روشو برگردوند

سرباز - راه بیافت خانم

با چشمای پر از اشکم نگاهی بهش انداختمو از اون اتاق کذایی خارج

شدم، به اطرافم نگاهی انداختم نیما نبود!

نیما نبود!

خدایا دارم دیونه میشم خدایا، رو به سرباز کردم با هول و ولا گفتم:

من - نیما، نیما نیست مقصر اون، اون باعث شد من پام به اینجا کشیده بشه

سرباز - صدات بیار پایین اینجا کلانتری نه چاله میدون

من - من مقصر نیستم، اون نامرد در رفته توروخدا جلوشو بگیرین
پیداش کنین توروخدا

یکی از پشت دست مو گرفت سعی بر این داشت منو از اونجا دور کنه
خانم - راه بیافت خانم

من - من کاری نکردم دارید با آبروم بازی میکنید

خانم - قانون مشخص میکنه که مقصری یا نه، راه بیافت

پاهام توان کشیدن جسممو نداشتم، وزنم زیادی سنگینی میکرد
حتی برای خودم سنگین بود؛ درست مثل لقمه ای که ناخواسته
برداشته بودم

وارد یه بازی شده بودم که خودمم نمیدونستم، چرا؟

به چه دلیل؟؟؟؟

سوار ماشین شدم، داشتم میرفتم جایی که جای من نیست..
 خدایا من چرا باید وسط یه همچین بازی باشم گناه من چیه؟
 سرمو با دستام گرفته بودم، می تونم با جرئت بگم ترسو تو بند بند
 وجودم حس میکنم، می ترسم که از اینجا پیام بیرون حرفم بیوفته
 سرزبونا، می ترسم نیما تهمتی بیشتر از این به من بزنه، می ترسم من
 جای نیما و اون دوستش تقاص پس بدم..

خدایا من می ترسم می شنوی بیشتر از اونی که فکرشو بکنی می
 ترسم...

با ایستادن ماشین سرمو برگردوندم با تابلوی "ندامتگاه شهر ری" رو به
 رو شدم از شدت استرس فکم میلرزید یعنی الان بابام فهمیده؟
 با این فکر بی حس تر از قبل قدم بر میداشتم توی هر قدم من مردم،
 تک دختر خانواده ی سلیمانی خوب بین که کجا قرار گرفتی..
 برای لحظه ای به اطرافم نگاهی انداختم خدایا این آخرین نگاه نباشه..
 وارد شدم، سالن به نسبت طولانی بود که درای بسته مانع راحت بودن،
 اولین در باز شد و همراه اون اولین اشک من ریخته شد پاهام یاری

نمی‌کردن، می‌لرزیدم از ترس، از لحظه‌ی پیش روم می‌ترسیدم که با هول دستی به جلو پرت شدم، اشک چشمام یکی پس از دیگری جاری شد خدایا با این همه در بسته شده رو به روم با این خطای ناخواسته من چجوری می‌تونم دوباره به زندگیم ادامه بدم!

وارد بند شدم همه خسته و عصبی بودن، همه نای صاف ایستادن رو نداشتن، نای قدمهای محکمو نداشتن، چهره‌های خستشون بیانگر همه چیز بود، کم‌رای شکستشون، غرور و شخصیت شون که همه و همه از بین رفته بود، آینده تا تباهیشون؛ حالا با ورود من بین این جمع چی در انتظار من بود؟؟ نگاهم می‌کردن اونقدر که نگاهشون اذیتم می‌کرد وارد اتاقی که گفته بودن شدم با دیدن صحنه‌ی رو به روم به عمق فاجعه پی بردم، یه قدم به عقب برداشتم اشکام جاری بود اما بغض تو گلوم داشت خفم می‌کرد اونقدر که دلم می‌خواست تا می‌تونم داد بزنم، داد بزنمو بگم من مقصر نیستم..

تکیمو دادم به دیوار اما پاهام دیگه توانی نداشتن همونجا نشستم پاهامو تو خودم جمع کردم و اجازه دادم اشکام بریزن اونقدر که آروم بشم ولی بی‌خبر از اینکه هرگز با اشک ریختن آروم نشدم...

سرمو گذاشته بودم رو پاهام سعی بر این داشتم دوباره اتفاقاتو تجزیه و تحلیل کنم، بی فائده بود چون تهش باز به من ختم می شد من اینکاراو انجام دادم حالا چه بی خبر چه باخبر ولی من بودم کننده ی این ماجرا من بودم؛ با لگدی که به پام خورد از جام پریدم سرمو بلند کردم یه خانم جونی بالا سرم ایستاده بود که گفت:

- از وقتی امدی تو قیافه ای، نترس به مرور برات عادی میشه، همه اینایی هم که اینجان اول مثل تو بودن ولی حالا نگاه کن عین خیالشونم نیست، پاشو جمع کن خودتو

بدون کلامی از جام بلند شدم امدم که برم مانعم شد و ادامه داد:

- ببین منو جرمت چیه؟

من - یه سوتفاهم

- برای یه سوتفاهم اینجایی!

چیه نکنه روت نمیشه بگی؟ ببین خوشگله من خودم تو کار وادرات خوشگلایی مثل شما بودم که از شانس بد گیر افتادم، توام راحت باش بگو؟

من - گفتم که سوتفاهم

نمی خواستم زیاد دهن به دهن هم بشیم برای همین رفتم تو بند
خودم که صداشو بلند کرد:

- از دماغ فیل افتاده رو ببینا

توجه ای نکردم البته که بقیه ی هم توجه ای نداشتن رو به خانمایی
که بودن کردم با مکثی طولانی رو بهشون سلامی کردم، که یکی
درمیونم جوابی گرفتم

من - ببخشید میشه بگید تخت من کدومه

بدون حرفی اشاره ای به تخت سمت چپی انداختن منم بدون کلامی رو
تخت خودم نشستم تا ببینم کی صدام میزنن، بابام تا الان دیگه باید
متوجه شده باشه هرچندم آبروش بره بازم سراغ دخترش میاد اونا
رهاشونو رها نمیکنن..

خدایا تو خودت میدونی که من بی گناهم هر چند که من
کنندشم.....

دوروزی از آمدنم میگذشتو خبری از بابا نبود، غیر یه ساکی که اونم نگهبانا بهم دادن که زحمت اونم مامان کشیده بود که یه برگه ام گذاشته بودن که مامان نوشته بود " بابات داره کاراتو انجام میده برات وکیل گرفتیم روز دادگاه همو میبینم مواظب خودت باش "

یعنی گناه من اونقدر سنگین بود که خانواده ام ازم دست بکشند و منو رها کنند..

خدایا تنها امیدم خودتی نه کس دیگه ای..

تا روز دادگاه دو روز دیگه مونده بود، خدا نصیب هیچکس نکنه که حتی گذرش به چند کیلومتری اینجا بیافته حتی دشمن آدم.....

از ماشین پیاده شدم چادر سرم کرده بودن و دستبند بهم زده بودن سرمو پایین گرفته بودم با نم اشک چشمام وارد دادگاه شدیم، توان راه رفتن نداشتم زیر بغلمو گرفته بودنو هولم میدادن با دیدن بابا و مامان که انتهای راهرو پشت در بسته ای نشسته بودن هم خوشحال از دیدنشون بودم، هم ناراحت از اینکه منو بدون اینکه بپرسند رهام کرده

بودن و هم خجالت می کشیدم نمی تونستم با این اوضاع تو صورتشون
نگاهی بکنم حتی، با این حال بازم قدمی برداشتم مامان حضورمو زودتر
حس کردو بلند شد و گفت:

مامان - رها مامان جان

بابا- مهناز

با تشر بابا مامان سکوت کرد و یه قدم به عقب برداشت، چشمام پر از
اشک شد بابا نگاهش فقط به دستام بود، حق داشت کدوم پدری میتونه
این صحنه رو هضم کنه؟

حس خفگی عجیبی تو دلم نشست بود ولی بیشتر از این نتونستم تحمل
کنم رفتم سمت بابام با اینکه رو شو برگردوند، ولی من دستشو گرفتم
که اونم ازم دریغ کرد با اشکای جاری شده ام رو به بابام گفتم:

- روتو ازم برنگردون حداقل تو دیگه اینکارو نکن بابا، شرمنده نشو چون
من گناهی آگاهانه مرتکب نشدم پشتم دریا که بدجور با این سن کم
خوردم زمین بابا

بابا بدون کلامی و حتی نیم نگاهیم بهم ننداختو وارد جلسه دادگاه شد،
رومو سمت مامان کردم و گفتم:

- مامان خواهشا تو دیگه روتو برنگردون

مامانم بدون حرفی سرشو تکون دادو اونم رفت، ولی آخه چجوری می
تونن اینقدر یه طرفه به قاضی برن ..

با صدای آقای به سمتش برگشتم:

- خانم سلیمانی

نگاهی بهش کردم اون ادامه داد:

- من و کیلتونم فیضی هستم، نشد که قبل جلسه باهم صحبتی داشته
باشیم ولی ازتون می خوام اگر مقصر نیستید اینو با قاطیعت اعلام کنید
خودتونو مجرم ندونید، مختصرم جریانو برام بگید

سرمو پایین انداختم، برای کی بگم! بخاطر چی؟ که حرفامو به خانوادم
بگه کسایی که نمی خوان حتی بشنون چه برسه به اینکه باوربکنند،
جای جرفی نمیمونه...!

بدون حرفی وارد جلسه شدم دلم نمی خواست حماقتمو برای همه به عنوان یه داستان تعریف کنم، برای همین ترجیح دادم تو جلسه یه بار برای همیشه بگم و این بازی لعنتیم تموم بشه

نشستم رو صندلی تا قاضی بیاد، بعد گذشت دقایقی با ورود قاضی همه بلند شدن ولی من توانشو نداشتم سرمو پایین انداخته بودم و گوش می کردم تا زمانی که توضیح بخوان

قاضی- با توجه به ازدحام پرونده رها سلیمانی، و با گفته های خودش همراه با مدارک و شواهد رها سلیمانی تحویل کننده ی دو کیلو قرص ترامادول بر خلاف عرف قوانین جامعه بوده؛ آیا دلیل و یا مدارکی برای حفظ دفاع موکل خود دارید؟

وکیل- خواستارم موکلم کلیه ماجرا رو در علیه عام توضیح بده

وکیل روشو سمت من کردو گفت:

- رها خانم الان وقتشه پاشید

بلند شدم سر جای تایین شده ایستادم تمام وجودم میلرزید که با صدای قاضی بیشتر از قبل میلرزیدم:

قاضی - دخترم حق دفاع از خودت داری بگو به ما ماجرا چی بوده، چون تو پرونده اسمی از نیما سلیمانی بردی؟

من - من .. من می خواستم کار کنم، ب.. برای همین به بابام گفتم او.. اونم گفت برات دنبال کار میگردم منم قبول کردم

قاضی - برای چی می خواستی کار کنی؟

من - دوست داشتم استقلال مالی داشته باشم و رو پای خودم باشم، اما.. بابام گفت نیما می خواد بوتیکی بزنه دنبال یه فروشندس منم قبول کردم فروشندش من باشم ی.. یک ماه که کار کردم یکی از دوستاش میومد هی میگفت نیما کی میاد منم میگفتم نیما فقط آخر هفته ها میاد که واقعا هم همین بود

قاضی - اسم دوستش چی بود؟

من - کسرا

قاضی - فامیلیش؟

من - نمیدونم فقط اسمشو به من گفتم، بد یه شب امد یه بسته ایو به من داد اصرار داشت که برم بدم به نیما با کلی خواهش قبول کردم

بردم پیش نیما اونم گفت مشتری داره تا بعد بخواد بره عطاری میبنده برای همین اصرار کرد که من ببرم، م..منم اونشب بخاطر اینکه دیر نرسم خونه خیلی استرس داشتم اما نیمام کلی بهم اصرار کرده بود برای همین قبول کردم قرار بود اون بسترو ببرم به رجبی صاحب عطاری تحویل بدم و برم خونه، که همینم شد... ب..بعد اون چندبار دیگم همینو ازم خواستن منم بی خبر از همه چیز قبول کردم قاضی- برای چی قبول کردی؟

من- نیما گفته بود چون وقت نداره این قرصارو من ببرم تحویل بدم به جاش حقوقمو بیشتر میکنه قاضی- تو متوجه قرصا نشدی؟

من- همون شب اول بسته رو که باز کردم قرصارو دیدم ح.. حتی ازشون عکس گرفتم تا بعدا تحقیق کنم چیه اما اینقدر درگیر شده بودم و اطمینانی که به نیما داشتم اجازه فکر منحرفی بهم نداد اینقدر این قضیه ادامه داشت که منو گرفتن؛ کل ماجرا همین من آگاهانه جرمی مرتکب نشدم

قاضی - بین این ماجرا نیما از تو خواسته ی غیرمتعارفی نداشته؟

من - نه

قاضی - تو رو تهدید نکرده؟

من - نه

قاضی - نسبت با نیما سلیمانی؟

من - پسر عموم

قاضی - آیا مدرک موجه ای برای دفاع خودت داری؟

با آه پر سوز وجودم گفتم:

من - ..نه

وکیل - آقای قاضی تا رای صادر نشده بنده اعتراض خودمو با اجازه

دادگاه می تونمم اعلام کنم؟

قاضی - بفرمایید

وکیل - موکل من خانم سلیمانی مورد سو استفاده قرار گرفته من تقاضا

دارم فرصتی داده بشه تا موکلم حق دفاع از خود داشته باشه

قاضی- برای رای قطعی چند لحظه تنفس

ناتوان تر از هر موقع شده بودم، توان اینکه باز برگردم رو صندلی
 بشینمو نداشتم، مامور خانمی که بغل ایستاده بود با دیدن من به
 سمتم آمد زیر بغلمو گرفت اونم سعی بر این داشت منو بشونه، همون
 قدر که توان راه رفتن نداشتم احساس میکردم وزنمم چند برابر شده

نگاه منتظرمو فقط به میز بلند قاضی دوخته بودم، انتظار کشیدن
 سخت تر از هر دردی مخصوصا وقتی به مسائل بحرانی مثل من باشه ..

سرمو برگردوندم سمت بابا و مامان که پشت سرم نشسته بودن، بابا
 سرشو با دستاش گرفته بود مامانم یه دستش رو شونه بابا بود، اصلا
 متوجه نگاه من نشدن منم برگشتم، بابا حق داشت آبروی چندین
 سالش با یه اشتباه من داره به باد میره خدایا اینکارو نکن، هر تقاصی
 که هست من پس میدم غمی نسیت اما خانواده ام نه مارو باهم امتحان
 نکن، چون بازنده ی این امتحان میشیم..

من- آقای فیضی بنظرت چی میشه؟

وکیل - همه چی بر علیهت با این اوصاف قاضیم با مدارک تو دستش
حکم میده

من - یعنی میخوای بگی این وسط من سوختو دادم

وکیل - نباید اطمینان میکردی دختر

چقدر حرف وکیل درست بود!

چند درصد من خطا کار بودم؟

با ورود دوباره قاضی دوباره جو دادگاه عوض شد، قاضی نیم نگاهی به
من انداختو گفت:

- رای دادگاه

با توجه به شواهد و مدارک در دسترس بر علیه رها سلیمانی و با توجه

به تعریفات خود و دفاع خود بدون مدرک دادگاه رای خود را اعلام

میکند رها سلیمانی به هشتاد ضربه شلاق و سی و دومیلیون وجه نقد

جریمه می شود

خاتمه دادگاه

وکیل - اعتراض دارم

قاضی - پذیرفته نمیشه

گوشام سوت می کشید، خدایا این مجازات برای منی که از همه جا بی
خبر بودم سنگین نیست؟!

پس نیما چی؟ مجازات اون چی؟

تاوان نیما و کارای نیما رو من باید پس بدم عدالت اینه؟

با آبروی من بازی شد بخاطر یه بازی بچگانه نیما که معلوم نیست از
کجا نشعت گرفته..

با صدای فریاد بابا به سمتش برگشتم که رو به وکیل می گفت:

- یه کاری بکن الان رهارو میبرن بهشون بگو مجازاتو میخرم

وکیل - آقای سلیمانی آروم باشید منم هیمنو می خوام به قاضی بگم

مامان - علی آروم باش

بابا - چیه آروم باشم مهناز آبروی چندین ساله من داره میره از این در

بری بیرون همه میگن دختر علی سلیمانی تو زندانو دادگاها بوده دم

دهن مردمو همیشه بست اینو بفهم بخاطر بچه بازیای این دختر آبروی
من داره میره

مامان - میدونم ولی خب با دادو بیداد کردنم چیزی حل نمیشه،
خودشم پشیمون شنیدیم دیگه اون گناهی نکرده

بابا- من بخاطر نجات آبروم شب نشده آوردمش بیرون فقط بخاطر
آبروم

حرفاشون تو سرم اگو می شد، احساس می کردم یه وزنه سنگینو رو
سینم گذاشتن حرفاشون عین پتک تو سرم میخورد..
یادت نره رها باعث همه این اتفاقا خودتی..

مامور خانم که بغل من ایستاده بودم دستبندشو درآورد، بی صدا
دستمو آوردم جلو؛ اگه یه روزی یکی ازم بپرسه سخت ترین لحظه
زندگیت کی بود همین الان و براش توصیف میکنم، البته اگه بشه
توصیف کرد

زمان حال

من- بعد اون دادگاه از لحاظ روحی خیلی تو فشار بودم، نیمام که چون مدرکی نداشتیم نمی تونستیم بر علیهش اقدامی کنیم بعد اونم من یک سالی افسردگی شدیدی گرفتم که مدام بخاطر این که بیدار نباشم و فکر و خیال نکنم هی قرصو آمپول به من تجویز می کردن

امیر- بابات الان با نیما خوبه؟

من- مثل قبل نیستند، خب در اصل دیگه هیچی مثل سابق نیست ولی بابام با عمومو نیما در حد معمول

امیر- چطور بابات با عموت هنوز خوبه

من- بابام همیشه میگه مقصر تویی چون اگه اونشب من قبول نمی کردم هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد، با یه اشتباه من تمامی اشتباهات نیما پاک شد

امیر- نیما چرا اینکارو کرد؟

حتی بعد ازدواجمونم سعی داشت زندگیمونو بهم بزنه مشکلتش چیه؟
من- مشکل اینه که اگه فردی قصدی بر علیهت داشته باشه و اونو عملی کنه همه در قبالت می ایستند بدون اینکه دلیلی بپرسند، چرا؟

چون کسی سراغ آبی که ریخته شده رو نمیگیره، مهره سوخته این وسط من بودم بخاطر چی؟ نمیدونم؛ شاید نیما دوست داشت من از چشم همه بیافتم، شاید دوست داشت حتی بمیرم، حتی آیندم تباه بشه که تو این گزینه موفقم شد

امیر- رها ناحقی میکنی، من تا همین جاشم خی..

من- میدونم امیر، خیلی مرد بودی و ایسادی، حتی خیلی مردی که پای حرفام نشستی من هیچ وقت هیچ وقت نمی تونم کاری که تو کردیو جبران کنم..

میدونم برای یه مرد خیلی سخته که زنش تو گذشته ای داشته باشه که بی خبر باشه؛ اینم میدونم حرفام برات سخت منم بودم همین حسو داشتم درکت میکنم ولی ازت خواهش میکنم منو ببخش

امیر- رها.. لیوانی که شکستو دیگه نمی تونی جمعش کنی

من- زندگی ما لیوان نیست که یشکنه امیر.. منو تو هر سختیم که بود پشت سر گذاشتیم، دیگه هیچی برای مخفی کردن وجود نداره؛ تصمیم

ادامه ی این زندگی با خودت شاید شروعش اشتباه بود ولی بازم هرچی که بود منو تو پنج سال باهم زندگی کردیم اینو فراموش نکن..

- کاش متوجه بشی که تو چه زمانی حقایقو گفتی..

از جاش بلند شد منم طابع اون بلند شدم، روبه روم ایستاد تو چشمام کنکاج میکرد، نگاهش خیلی معنا داشت طاغت نیاوردمو سرمو انداختم پایین

امیر- دوشش داشتی؟؟!

با تعجب نگاهمو تو چشماش سوق دادم دهن باز کردم و گفتم:

- نه من هیچ وقت نمیا رو دوست نداشتم، فقط چون شرایط حساسی از لحاظ عاطفی قرار داشتم، فقط.. یه مدتی ازش خوشم آمده بود دوست داشتنی وسط نبود

کلافه زهر خندی زدو دستشو لای موهاش برد، دستاشو گرفتم و نگاهمو انداختم تو چشمای نافذش برای لحظه ای مات چشماش بودم اون چشمای گیراش که منو همیشه مجذوب خودش میکرد:

من - دوست داشتن با تو معنا پیدا میکنه، چون من اینو با تو فهمیدم،
 زنده بودنو زندگی کردن با تو قشنگ چون زندگیو تو چشمت دیدم،
 منو از زندگی محروم نکن..

پنج ماه بعد

دکتر - خب پسر تون خداروشکر سالمه

با ذوق نه چندان آشنایی به مانیتور خیره شده بودم، امیر دستمو گرفته
 بود و گفت:

- رها پسر مون؟!!!!

من - شک داری!

با چشمای ذوق زدش بهم نگاه میکرد و گفت:

- اینبار نه

دکتر - خانم فرهاد جو از این به بعد به تغذیت اهمیت بیشتری بده،
 خداروشکر مشکلیم نیست ایشالله باز ماه بعد دوباره بیا برای چکاپ

- دکتر همیشه لطفا صدای قلبشو بزاری

دکتر- چقدر شماها ذوق زده اید عجله نکنید شیش ماه دیگه به سلامتی بغلتون

من- اشکالی نداره که شما لطفا بذارید

با بلند شدن صدای قلبش، قلب منم تند تند میزد اونم مثل من هیجان زده شده بود آخه اونم تند تند میزد خدایا شکر اصل باورم نمیشه که بازم بچه دار شدم..

دکتر- خب دختر دیگه لباستو بپوش، شمام آقای فرهاد جو بفرمایید الان خانومتونم میاد

- خانومم نمیخواهی کمکت کنم؟

من- نه مرسی خودم می پوشم

- فقط خانم دکتر اینکه رها دوباره بعد احتمال شما باردار شده جای تعجب داره

دکتر- جای تعجب که صد در صد داره منکرش نمی شم اما چیزی به اسم معجزه ام وجود داره

امیر نگاه نگران آمیزی به من کردو ادامه داد:

- رها که طوریش همیشه

من- امیر عزیزم اینقدر نگران نباش من خوبم، بچمونم خوبه

برای اطمینان خاطر پلکامو با مکشی باز و بسته کردم که امیر نفس حبس شده اش رو آزاد کرد و رو به دکتر گفت:

- خسته نباشید

خانم دکتر- ممنونم به سلامت

با رفتن امیر رومو به طرف دکتر کردم و گفتم:

- دکتر مشکلی هست؟

دکتر- نه نگران نباش خداروشکر بچت کاملا سالم، اما مثل اینکه هنوز

به شوهرت نگفتی

من - بهتون که گفتم من نمی تونم به شوهرم چیزی بگم چون اگه میگفتم راضی نمی شد بچه به دنیا بیاد

دکتر - بین تو اگه بری اتاق عمل برگشت خودت احتمالش ۵۰٪ تو این شرایط شوهرت حتما باید بدونه که البته اگرهم الانم بدونه دیگه کار از کار گذشته بچه حتمی به دنیا میاد اما ادامه زندگی تو احتمال میدم..

من - دکتر خودت که دیدی من بچه قبلیمو بخاطر من از دست دادیم نمی خوام بدی که در حقش کردم و دوباره تکرار کنم

دکتر - دختر خوب این بدیو با نبودت تکرار میکنی

من - من دیگه تصمیمو گرفتم چه من باشم و چه نباشم باید بچمو به دنیا بیارم

دکتر - مطمئنی

من - بیشتر از همیشه

دکتر - امیدوارم از تصمیمت هیچ وقت پشیمون نشی

من - ممنونم دکتر بخاطر همه چی..

دکتر برای آرامش خاطر من پلکاشو چند ثانیه ای بازو بسته کرد، از جام بلند شدم رو به بهش گفتم:

- عسرتون بخیر

دکتر- همچنین

درو باز کردم و خارج شدم امیر رو منتظر دیدم با دیدن من از جاش بلند شدو بی صدا سمتم امد و دستمو گرفت تا دم ماشین لام تاکام حرفی نزدیم وقتی نشستیم رو بهم گقت:

- هی میخوام هیچی نگم ولی دکتر چی گفت رها؟

دستشو برای اطمینان خاطر گرفتمو لبخند ملیحی زدمو گفتم:

من- نگران نباش هردوتامون خوبیم

لبخندم بی تاثیر نبود چون اون چهره نگران جاشو با یه لبخند عوض کرد و گفت:

- پس نگران نباشم دیگه

من- اگه می خوامی منو لوس کنی چرا نگران باش..

- پس شما هی ناز کن مام خریداریم

لبخندی زدمو سرم و انداختم پایین که امیر دستمو که رو دستش گذاشته بودمو بوسید و من بیشتر از قبل سرمو انداختم پایین که با صدای بلندی خندیدو گفت:

- الان داری خجالت میکشی

سرمو رو سینه امیر گذاشته بودمو با آرامش خاطر فقط به ضربان قلبش گوش میکردم به صدای نفس کشیدنش، آروم تر از هر لحظه می شدم.. با اون دستای مردونش موهامو نوازش میکرد بیشتر از قبل آرامش میگرفتم همون طور گفتم:

- اسم بچمونو چی بزاریم؟

- رهام

من- اونجوری به اسم من بیشتر شبیه

- برای همین گفتم

من - میدونی وقتی اینجوری حرف میزنی چه حسی پیدا میکنم

- بیشتر از قبل عاشقم میشی میدونم!

من - خیلی خود شیفته ای

- کمال همنشینی خانومم

من - بزاریم رامتین

- رهام که قشنگتره

من - اول اسم من " ر " اول اسم توام " ا " رامتین گزینه خوبی؟؟

- خانومم فکر کنم جای خوبی خوابیدی ذهنت باز شده معما حل

میکنی

من - معمای من تویی

- رها مهربون شدیا نکنه میخوای زمینه سازی بکنی بگی دوقلوئن!!

سرمو بلند کردم محو چشماش شدم بعد مکثی گفتم:

من - قلبت منو بخشید یا عقلت؟

- رها

من - امیر بگو بهم میخوام که بدونم؟

- قلبم

لیخند عریضی تو صورتم جای گرفت، دنبال همین یه کلمه بودم، همین یه کلمه حالمو دگرگون کرد، قوت قلبم شد سرمو کج کردم
ادامه دادم:

- البته که من آدم دوست داشتنی هستم

- مگه اینکه خودت از خودت تعریف کنی

من - یه سؤال بپرسم؟

- کم سخنرانی نکردی!! بپرس؟

من - اگه من بمیرم چیکار میکنی؟

- میرم زن میگرم

با چشمایی که از فرط تعجب از حلقه داشت میزد بیرون رو بهش گفتم:

- با من احساسی رفتار کن برای یه بارم که شده احساسی باش، تو اوج

میگی میرم زن میگرم

- ناراحت شدی؟؟؟!

اخم مصنوعی به چهرم نشوندم که خنده ای کردو ادامه داد:

- خب نمیگرم

من- کار خوبی میکنی

الان دیگه وقتش بود، پسرم تا چند ساعت دیگه به دنیا میاد با این فکر کتاب خاطراتم که همراه خودم آورده بودم و برداشتم و قلم به دست شدم نوشتم

" زندگی و زندگی کردن سخت، البته گاهی اوقات، حتی گاهی اوقات بی رحم بیشتر از اونکه بخوای تصور کنی ..

اگه بگم تو این دنیا نخندیدم دروغ گفتم، اگه بگم تو این دنیا گریه نکردم دروغ گفتم، من تو این دنیا زندگی کردم با هر حالاتش با غمش با شادیش، میدونی مهم چیه اینکه من زندگی کردم..

من زندگی کردم تو هر ثانیه اش نفسی کشیدم اما به یه جایی که
میرسی دوست داری یه کسی همراهت باشه نه که بخاطر حس غریزیت
باشه نه، دوست داری یه حامی باشه یه دستی پشت سرت باشه من اون
فردو پیدا کردم امیر شد همون کسی که نفسمو باهش تقسیم کردم..

زندگی کاری کرد بعد بهم رسیدنمون، بعد دوتایی بودنمون به یه
خانواده بودن فکر کنیم، که مام همون کارو کردیم، به فکر بچه بودیم
به فکر تو..

میدونی من تو رو به امیر باید میرسوندم میدونی چرا؟

هرچه قدم ما سرنوشتو تقدیرو باور نکنیم باز اون به دنبال ما میاد و
کارما بودن زندگی رو به یادمون میندازه..

من شاید تقدیر امیر نبودم، یا شاید به این شکل نمی شد ادامه داد
با تموم این حرفا من خوشحالم از وجود تو از بودن امیر کنارم از حس
شیرینی که الان دارم ، من یکبار قبلا این حسو چشیدم برای همین
امروز نتونستم بگذرم...

توام از این دنیا نگذر"

دکتر- چی داری مینویسی؟

من - منتظرتون بودم

دکتر- امدم بهت بگم پنج دقیقه دیگه میبرنت اتاق عمل آماده باش

من- دکتر، یه لطفی میکنی

دکتر- جانم؟

کتابمو سمتش گرفتمو، با مکشی رو بهش ادامه دادم

من- زنده موندن من پنجاه پنجاست اینو جفتمون میدونیم من تو این

دفتر همه ی اتفاقات زندگیمو تا به الان نوشتم میخوام اگه یه موقع

برای من اتفاقی افتاد..اینو به امیر بدی؟

دکتر- چرا این بدیو در حق خودت کردی..

من - دکتر انجام میدی؟

با تردید دستشو جلو آورد تا دفتر و بگیره ازم، که در نهایتم هم گرفت

رو بهم گفت:

- آماده باش

من - ممنونم

با رفتن دکتر امیرو مامان و بابام، همراه با مادر امیر آمدن تو اتاق بابای امیر هنوزم بعد اون اتفاقات از دستم دلگیر بود دلیل نیومدنش هم همین بود..

امیر دستشو رو سرم کشیدو پیشونیمو بوسید و گفت:

- باورم نمیشه دو نفره امیدیم سه نفره میریم

من - خوشحالین؟

- عه این سئوال بود

بابا- عملت به سلامتی باشه باباجان

مامان کتی - چه خبره؟ اینقدر لوسش نکنید عروسمو الان می خندیم
بعدش برای پسرمت سخت میشه

مامان - کتایون جان دختر ناز داره خانم شما خودت برای شوهرتون ناز
نمی کردین

مامان کتی با ناز رو شو به سمت کردو گفت:

- کم نه..

با اتمام حرفش خنده ای سر دادیمو من تمام اون لحظاتو با بند بند وجودم حس میکردم و همین باعث شد اشک تو چشمام جمع بشه، پرستار وارد اتاق شدو رو بهمون گفت:

- خلوت کنید مامان کوچولو باید بره زایمان

امیر- مامان کوچولو! ماشاالله خودش یه پا هالکی واسه خودش بابا- ببین از این حرفا نداشتیما

بابا رو به من ادامه داد:

- رها بابا به سلامتی باشه

من- بزارید بیاد اذیت کنه ببینم اون موقع همینارو میگیرد

مامان کتی- اون موقع دیگه نوش جان بابا و مامانش باشه

مامان- رها مامان جان رفتی تو اتاق عمل نترسیا ایشالله چند ساعت دیگه بچت بغلته

پرستار- لطفا برید دکتر منتظر

مامان اینا که رفتن امیر موند تا دم اتاق عمل کمکم کنه ؛ دستامو گرفت تا بتونم بلند شم وقتی ایستادم رو به امیر کردم و گفتم:

- شاید حرفم ناراحت کنه ولی قول بده مواظب بچمون خیلی باشی

امیر- رها قول میدم جفتمون مواظب بچمون خیلی هستیم

من- امیر خواهشا بهم بگو قول بده

امیر- این چه حرفیه اخه

پرستار- خانم فرهاد جو سریع تر لطفا

من- امیر زودباش بگو

دستامو بوسید و بغلم کرد روی موهامو بوسید در گوشم گفتم:

- قول میدم

با این حرفش لبخند اطمینان بخشی روان چهره بغض آلودم نشست که با اون حال رو ویلچری که آورده بودن نشستمو دست امیرم ول نکردم پرستار پشت ویلچرو گرفته بود ..

امیر- رها نترسیا ما هستیم، منم پیشتم

با این حرفش اولین اشک چشمم فرو ریخت با همون چشمای اشکی رو بهش گفتم:

- قولتو هیچ وقت فراموش نکن، خب هیچ وقت

با باز شدن در آسانسور امیر نتونست حرفی بزنه پرستارم منو برد تو آسانسور امیر مقابلم ایستاد با لبخندی بهم نگاه میکرد و اشاره کرد منم لبخند بزنم من با وجود اشکام برای آخرین بار لبخندی زدمو دستمو براش تکون دادم..

اون آخرین باری بود که چشمای امیرو دیدم، آخرین باری بود که اون لبخندو دیدم، میدونی چی بیشتر می سوزونتت اینکه بدونی همه اینا برای بار آخر هست....

دستمو روی شکمم گذاشتمو زیر لب گفتم:

-کاش ازم متنفر نشیو منو هیچ وقت خودخواه ندونی من زندگی پدرتو بهم ریختم اینکارو با وجودم کردم حالا با وجود تو خوشحالش میکنم..
دل به دریا زده ای..

پهنه سراب است نرو..

برف و کولاک زده
راه خراب است نرو...

پایان

باسپاس از شما عزیزان

برای دانلود بهترین های ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ کردن

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس <https://romanbook.ir> وارد سایت

شوید.